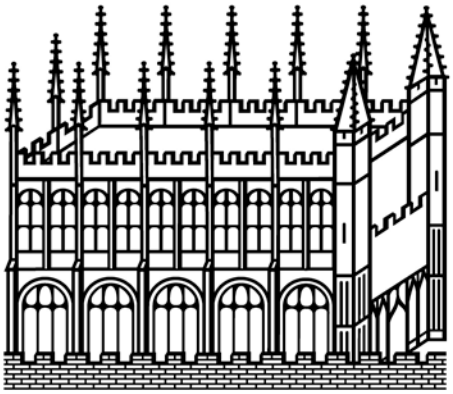


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

Persian.

خاتمۃ الطبع از قلم مولانا خواجہ محمد اشرف علی صاحب لکھنوی سلمہ اللہ القوی

گلستان سخن بآبیاری حمد چمن پیرای شاداب کہ گلشن کنعکان از قطرات سحاب
عنایت بنیایت او سیراب دہان غنچہا بذکرش وا و سوسن دہ زبان بتوحیدش
گویا شعر ہر گیاہے کہ از زمین روید ✣ وحدہ لاشریک لہ گوید ✣ گلی در گلزار
رسالت دمانید و جہان را ببلبل گل رویش گردانید و مانعہا را از روائح ہدایتش
معطر گردانید و خار و خس کفر دور نمودہ تخم ایمان در دلہا نشانید نفحات
صلوات و سلام ہدیۂ آنعالی مقام و تحفہ آل کرام باد زین بعد بر طبائع نہ بین
و افکار رنگین حالی باد کہ نقشہ شاعر شیرین زبان طوطی ہندوستان تضمین گلستان
سعدی رحمہ اللہ نمودہ و اشعار آبدار خود را بانظم شیرازی پیوند ساختہ
و از نیجاست کہ گومرہ بعد مرۃ زیب ارتسام یافت لیکن بوے آن بہار بیخزان
پیرای مشام نماند خواہش مشتاقان بیرون از حد یافتہ شد بنابران نخلبند
چمن نامداری نضارت بخش مزرع بختیاری دوحہ بوستان دولت نونہال
سنبلستان ثروت صاحب قوت و زور جناب منشی نولکشور خواستند
کہ در مطبع خود کہ واقع شہر کانپور است باہ می ۱۸۷۳ء بکمال زیب و زینت
بقالب طبع در آید و آرزوے مشتاقان باحسن وجہ بظہور رسد للہ الحمد
کہ بزمان اندک نقش مراد بکرسی نشست و از زیور تصحیح حسب طاقت بشری
آراستہ قابل دید اہل نظر گشت اگر جای تبدل و تغیر در صور حروف یافتہ شود
از لوازم چاپہ کاری انگارند و مصحح را معذور داشتہ بدعای خیر یاد آرند فقط ✣

INDIAN INSTITUTE OXFORD

تا چه بعد از غضب شود عیار — آنکه چون بحر در غضب جوشد
گوید ای تفته خوش هنرمندی — که نه در عیب گفتنش کوشد

این بلهای عام بهیده گوست — وان بدلهای خاص ره دارد
گر بخیلی بصد هنر ممتاز — ور کریمی دو صد گنه دارد

قلمش نکته ها فرو بارد — زشتش عیب ها فرو پوشد
تفته بود است عیب اگر همه تن — کرمش عیب ها فرو پوشد

زنظم دگر کس که ناورد به — من و نامهٔ خویش آراستن
غرض ای تو نگر خوش آمدرا — کهن جامهٔ خویش پیراستن

باز اد مردے چه منت نهے — دے واز در آرزو خاستن
کهن جامهٔ سروای نوبهار — به از جامهٔ عاریت خواستن

گفتن شعر را که گوید بد — نیک بینید ما چه بد کردیم
در بگویید هر زه گویهاست — ما نصیحت بجای خود کردیم

دوستان گر خورید حیف بما — کاینقدر از چه ما جگر خوردیم
نتوان برد چون بسر بے شغل — روزگارے درین بسر بردیم

ایکه گوئی تو گفتی انچه کنون — ور نیاید بگوش رغبت کس
در نکو سفته ام ولی چه کنم — گر نیاید بگوش رغبت کس

بارها گفتم و دگر گویم — غزل تفته باغ باشد و بس
گر نیاید کسے به گلگشتش — بر رسولان بلاغ باشد و بس

تمام شد تضمین گلستان

بر داری اگر بحیلتی پنج انگشت		ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
ز بعد دیدن شیخی که از نو دبگذشت	وله	تو گوئی ایکه همین شیر مرد راه خداست
باین شباب بپرهیزگاریم نظری		جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
تو خود بخوانیم از ناز پیر و گوئی باز	وله	که بر دو ادوش تو کلام در هر جاست
فدای عقل تو این گوئی و نمیدانی		که پیر خود نتواند ز گوشهٔ بر خاست
چه پرسی حال ایامی که ناپرسیدش ادلی	وله	بسی این قحبهٔ دنیا بمن میخواست آمیزد
من از شهوت بپرهیزیدم و گفتم جوانستم		جوانی سخت پی باید که از شهوت بپرهیزد
خوش آن دور جوانیها و آن همشیری و مستی	وله	یکی با دیگری آویزد و آنگو نه آویزد
اگر پیری بدعوی خیز دا کنون گو بمشین بنشین		که پیرست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد
دمی کا زمژه ام آب میگذشت براه	وله	برای دیدن آن ایستاده بود کسی
ستم نگر بچه خصمی رقیب گفت اورا		بر نیکه میگذرد دل منه که دجله بسی
ز اشک ریزی همچون میست از چه فغان	وله	دگر زماندن و بگذشتنش چرا فریاد
به پیش سعدی اگر ماند دجله در شیراز		پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
ز شاخ و برگ و گل و غنچه و بر و سایه	وله	تلطفی بمسافر تفقدی بمقیم
کدام چیز ز نخل است کو کرم نکند		گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ازین کلام ندانم چه باشدش مقصود	وله	وزین سخن نیم آگه چه داشته است مراد
نگفت هیچ از اسیری و طرفه این گویند		ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
هر که مرد گزیده است اصلا	وله	نگزیند بخیل فاضل را
من نه تنها بپوشم از وی چشم		کس نه بیند بخیل فاضل را

خوشا وقتِ آن مردِ واحد شناس — که نبود به پیش نظر دیگرش
منم آنکه ناورم بر سر فرود — سرِ جز بر آستانِ درِ داورش
نه آنگه از هندسے تفته نام — ندانند بجز عشق کس جوهرش
نباشد ز قتلِ خودش هیچ بیم — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
ز دل بگذران آنچه زین پیش بود — کنون تفته دیگر شد ای هم نفس
به پیشش مگو از امید و هراس — امید و هراسش نماند ز کس
بر تفته یکسانست درویش و شاه — به چشمش مساویست زر و عدس
همان واحد اندر نظر هر دمش — برین است بنیاد توحید و بس
مدد هر انچه ترا گشت از ازل مقسوم — دلا هر آئینه دانے که مے بباید داد
چه حاصل ار نه کوشش چه سود ار نه جهد — چو حق معاشه دانی که مے بباید داد

(بخشم دیده و ۱۲)

تو تفته از پے آن کس نه خدای کریم — شدی برای چه دلتنگ و باکه در جنگی
چو ظاهر است که خواهد بلا تصنع داد — به لطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

(بر ضاد رغبت ۱۲)

دمی که خواست ز من جان و من بمصلحتے — بعجز خواستم از دوست مهلتِ نفسی
بخنده گفت ندیدی چه میکشد سختے — خراج چون نگذارد طبیب نفس کسی
چه گویمت که چسان در دو غم بگیرندش — چو ناله تفته نیارد بلب ز دلتنگی
بلی چو عشق نهد باج شه بخوشو ضعے — بقهر از و بستانند مرد سر هنگی

(رغبت)

دانی که کدامین دو کس اند انهمه خوار — وز خواری خویش پیش ما قابل دار
مفتے که بحیلت طلبد پنج درم — قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
دهقان سپر اتو هوشیاری بسیار — دین قاضی مُرتشے بغایت طرّار

تراخود ازازل نیک آفریدند	بدان را نیک دارای مرد هشیار
باعدا مهر ورزاز دل نه با ما	که اعدا با تو از جان کینه توزند
بدان را نیک پندارند نیکان	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
شاعر و این بلاخدا نکند	چه زمان سعید و روزی و بخت
ایکه پرسی که ساخت شاعر	آنکه شخص آفرید و روزی و بخت
ایکه از رحمت خدا پرسی	به فضیلت رس و بیار اتخت
یا سخنور همی کند یا شاه	یا فضیلت همی دهد یا تخت
بقولت گر همان یاران همان بزم	نیم بانغ دگر خیز و دگر رو
نمیگویم مرو یا باش بیتر	اگر صحبت شناسی بیشتر رو
نه بیند قدر جای مرد بی فضل	که گفتت کاینچنین مردانه مے باش
اگر دارے فضیلت باز برون نه	وگرنه درمیان خانه مے باش
ولہ گر اواز روی گفتن خوش مگو شام	گر اواز روی گفتن خوش مگو موی
بیاور ین را که گویم مستمع شو	حکایت حسب مزاج مستمع گو
ولہ تو زین سان ایکه با او حرف رانی	مگر دانے که دارد با تو میلے
نمیگویم مگویش هیچ اما	اگر دارد نه که دارد با تو میلے
ولہ همین گوید بخویش و زود خیزد	بمن بگره چو افلاطون نشیند
کجا ممکن که خود مجنون نگردد	هران عاقل که با مجنون نشیند
ولہ چو بینے تفته را هرگز بخیزی	بغیر از ذکر خوبان منیست میلے
نشاید گفتنش جز حرف شیرین	نباید کردنش جز ذکر لیلے

نسخه ثانیه

حقیقے منتقم بود است یزدان ضعیفان را مکن بر دل گزندی

ولہ
ندانے جز ستم کردن بمردم شنیدی گرچہ دور زورمندی
گر امروزین نکنے ای خواجہ فردا کہ درمانے بجور زورمندے

ولہ
تو اے آنکہ گوئے ز صدق و صفا چہ مے پذیرند صاحبدلان
گرفتم کنار از دروغے گرش دروغے نگیرند صاحبدلان

ولہ
من آنم کہ پیوستہ ابروت را بگفتم کج ار راست گویم خطاست
تو ہم راستش دان و حجت میار ہر آنکس کہ پیوستہ گفتہ است راست

ولہ
شکم را کہ گویند حالش بپرس نہ کم بندِ دست است و زنجیر پای
خدایا نیفتم بہ بند شکم شکم بندِ دست است و زنجیر پای

ولہ
شکم بندہ اکثر ابر آید حریص شکم بندہ کمتر شنید ز پای
شکم بندہ شاذ آید اندر حرم شکم بندہ نادر پرستد خدای

یک قطعہ بتضمین استعانت

سخن گذشت شب از ترک و اختیارِ فلان کہ گفت سعدیٔ شیرین زبانِ سحر بیان
ہزار بار چرا گاہ خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدستِ خویش عیان

سلاطینِ جہان بودند از دل پئے نقشِ آنچہ می بایست گفتن
بس مشتاق دید آنمہ جبین را فریدون گفت نقاشانِ چین را

چہ عیب آرد گفتے اہلِ خانقہ را کہ شمع بزم ما ہر شب فروزند
یکے گفت است انیان را ازین پیش کہ پیرامون خرگاہش بدوزند

بدیوان لطف کردن مردمی ہست دوان را نیک دارای مردِ ہشیار

فدائے تیرِ دلدوز تو جانم — ترا هست انچه کیش از دست نگذار
بدست آوردنِ دل بد بنود است — تو خوے نیک خویش از دست نگذار

وله

هزار محشر نو هر زمان شدے برپا — بخلق یکره اگر خلق غیب دان بودی
شنه که غیر چها ناشنوده میگوید — نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

وله

تو خود نیادی از در بردن کرم کردی — وگرنه رشک چها ماجرا که ننمودی
بجان خویش کس از کس چها نیاورده — بحالِ خویش کس از دستِ کس نیاسودے

ای آنکه میپرسی از غمِ خویش — اغیار ببرند و توشه دارند
من هر چه رسد خورم ندارم — دونان نخورند و توشه دارند

ای تفته چه حسرت و چه افسوس — مے خور همه نعمتے شمرده
زان قوم لعین مباش کان قوم — گویند امید به که خورده

در مستی دوست طرفه لطفی است — لیک از پئی احترام دشمن
امروز ندیدنش اگر مست — فردا بینی بکام دشمن

هر ناکامے که مے نهد زر — در خاک از و نه کام برده
بینے آخر پس از زمانے — زر مانده و خاکسار مرده

وله

بهر سنگی بود یک صورتی خوش — کجا این صنعت و کو هر کرا دست
دهد این کار را فرها داد انجام — نه هر بازو که در وی قوتی هست

وله

فغان از ظلم بیدردی که هر دم — چه بے اندیشه در خونها زند دست
بزور احباب را اغماند دز پای — بمردے عاجزان را بشکند دست

وله

مباد آید بچشم اندر خداوند — شریفان را مران بر سر سمندی

روی آن مه بشب نگرای مه — می تابد چو روز رخشنده

ایکه گوئی سخن جهان گیرد — جز سخن هیچ چیز نیکو نیست
این سعادت که تفته راست کرست — وین سعادت بزور بازو نیست

منم و هر نفس بدولت عشق — نالهٔ تابنده آه رخشنده
لیک از خود نیابد این دولت — تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعیات

آنی که بغیر تو کسی باور نیست — دانی که سوای تو کسی دیگر نیست
بی تو بکه باشم که دگر کس نبود — از تو بکه نالم که دگر داور نیست

ولله

ای داغ همین سر مرا افسر نیست — دست کرمت ورنه کرا بر سر نیست
هیچ از کرمت فزون نباشد کرمی — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

ولله

کس بوده شه و بکس ترحم نکند — کس برده دل و بکس تکلم نکند
با در تو گیم و هر دم اینحرف زنیم — آنرا که تو ره دهی کسی کم نکند

ولله

آن کیست که چشم او بحالش تر نیست — آن کیست که حال او پیش ابتر نیست
افسوس بر آوارگی دل آری — آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

ولله

من این حرف کت تفته گویم روا ست — که عیدش تو پنداری و میخوری
غم انتظار هلال ابروئیست — غمی کز پیش شادمانی بری

ولله

گرت گفت هاتف بخور غم دمی — که از دست دیوی رهد آن پری
چنین غم به پیش من پیش بین — به از شادیی کز پیش غم خوری

ولله

مرا این نشستی است از بخت وارون — ترا این خوبی است از لطف دادار
مزاوارش توان دانست بارے — اگر خوئے من آمد ناسزاوار

باده از دست تفته گو بگیر | پرده از روی لطف گو بردار

چون نه از حد فزون کنیم گناه | اے که مارا امید مغفرت است
بغفور و رحیم خود سوگند | کاشقیارا امید مغفرت است

رباعیات

جائے که بود عشق چه می باشد پند | وز بند مگوے ماند آنهم یکچند
آخر چه شد و چه طرف بستند از من | پند است خطاب مهتران آنگه بند

آنانکه بندند از همه مخلوق و مهند | دانی چه نهند آخر و اول چه دهند
بینے جز بند و بند دارند چه چیز | چون پند دهند و نشنوی پند نهند

مرغ باشد دل من بیتاب | دانه بوداست خال آن طناز
پس چگویم بآن که میگوید | نرود مرغ سوے دانه فراز

ایکه گوئی فلان نگشت اسیر | بود زلفم اگرچه یکسر بند
دیدم اکثر فرو نیاید مرغ | چون دگر مرغ بیند اندر بند

هان بترس از جزا ممکن کارے | که بدارت کشند دادگران
از مصیبت اگر تو مے ترسے | پند گیر از مصائب دگران

ایکه پرسی پی کدامین فعل | پیش عمال پند باشد و بند
ترک افعال بد نمی گیرے | تا نگیرند دیگران ز تو پند

از پے نفع بود همه روز | ایکه نزدیک دوستان خدای
این ندانے ز جهل کافر کیست | شب تاریک دوستان خدای

چند گوئی بروی خود نازان | جز خدا کیست نور بخشنده

مگو لاغر اگر گوئی سمن
که در فربہی طرفہ باشد بھی

کشندت بکاری که دانند سخت
چو خرتن بجور کسان در دہی

گہ اندر خلوتے محظوظ و خرم
گہ اندر جلوتے مسرور و خوشدل

گہ اندر دولتے مدہوش و بدمست
گہ اندر نعمتے مغرور و غافل

وله

چہ پرسی ہر دم این را که چونم
چه گویم اے شکم پرور ازین بیش

گہ اندر مفلسی نالان و گریان
گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش

وله

براحت اندر از خویشت خبر نے
بر نج اندر دلت کے حق گزین است

چه خواہے گفت فردا پیش معبود
چو در سر آو ضرا حالت این است

وله

کنی اے تفتہ تا کے تکیہ بر عمر
خوری ای سادہ تا کے باز می از خویش

ہمہ عمرت شد اندر خویش بینے
ندانم کے بحق پردازے از خویش

وله

خیزد چه خوش این نغمۂ دلکش ز لب او
آن سوختہ جان را که بود ذکر تو مونس

شاد است دل آنرا که بود یاد تو ہمدم
وقت است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

وله

عاشق نخورد ہیچ غم چاہ چو یوسف
عاشق نبرد ہیچ الم حوت چو یونس

گر خود بود اندر چہ تاریک چو یوسف
در خود بود اندر شکم حوت چو یونس

آنکه رسید چون بسی را بخون
ہم بسی را بدر شهر کند

چه قیامت دگر شود برپا
گر بمحشر خطاب قہر کند

گرچه ہر بندہ را زبان بدہان
ہر زمان از برائے معذرت است

لیک پذیرے اے خدا گر عذر
انبیا را چه جائے معذرت است

آنکه جوید پیاله از کف غیر
وانکه دارد حجاب از من و تو

از انکو ثوابی کند گر کسے | خطای رود در گذارند ازو

زمانے کہ خوش بود رفت این زمان | کجا سرو بستان کجا راستی
بہ پیش قدش چون نشد خم سزاست | اگر نا صبور شد ببار استی

تو غیر از نیکہ گفتی سحر تفتہ مرد | غلط نیست اما کسی ہمچو تو
بنار استی شد چو مشہور دہر | وگر راست باور ندارند ازو

کنون زان نعمتی کت دادم ای غیر | گرت یادی دہم گوئی کہ خاموش
تو از سنگ کمتر سے یعنے نگردد | سنگے را لقمۂ ہرگز فراموش

فلان عاقل کہ دانے شب ندیدی | ولے بیک حرف از تو ناگہ جست چون جنگ
فلان دیوانہ ہرگز رنجہ از تو | نگردد گر زنے صد نوبتش سنگ

بیا اے تفتہ بگذر زین خیالات | ولے چو خود شاعر چہ سازی سفلہ را
نیابے روزے از وی غمگساری | اگر عمرے نوازے سفلہ را

جز این کین لحظہ باید اندکے صبر | ولے چہ گفتم نفس را کامد زمن تنگ
بدی را پرورے گر تفتہ عمرے | بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

عدو از بہایم نبود است کم | کہ ما آزمودیم بسیار بار
اگر گوید از بردباری خویش | مکن رحم بر گاو بسیار خوار

منم آنکہ پیش تو خوارم چنین | وگرنہ ازین تا صبوران زار
کہ خورد آنقدر غصہ گفتی کرا | کہ بسیار خوار است بسیار خوار

ندانم کرا گفتی ای بلہوس | کہ شاید نمی شایدت فرہی
بہی زینہارت نگردد نصیب | چو گاؤ ار ہمی بایدت فرہی

چه بگویم بزاهد بی ذوق
این که پرسد بمیکشی چه ثواب
کند ار جاهلی بجهل سوال
ندهد مرد هوشمند جواب

چون نه از خویش رفته اش خوانند
چون نه مستش کنون خیال کنند
دهد آن شوخ بی سوال جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند

منکه گویم نه بمحل سخنی
پیشم احمق بود فراخ سخن
دانی آخر چه داندش خلقی
گر چه برحق بود فراخ سخن

خواهم از صبر خویش لاف زنم
باز ترسم چه احتمال کنند
گو کند دعوی وفا آن شوخ
حمل دعویش بر محال کنند

ولہ
تا چند برانے که خطا نیست در و هیچ
تا چند برانے که سخن عین صواب است
این عین خطائیست مگو تفته تو زنهار
تا نیک ندانی که سخن عین صواب است

ولہ
ای آنکه بگوئے دهن اوست گمانی
کے هست یقین بگذر ازین هرزه سرائی
تا خود به یقینت سخنے راست نباشد
باید که بگفتن دهن از هم نکشائی

ولہ
گفتے که قدش سرو و ترا داد بزندان
اکنون بغم و غصه آن چند بمانے
کجبازی چرخ است عیان تفته عجب نیست
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے

ولہ
اندیدم چه خیال است و چه بندی بخموشان
هوش تو کجاؤ تو خود ای مست کجائے
تا آن سخن راست چه گفتیم که گوئے
زان به که دروغت دهد از بند رهائے

ولہ
چه گفتم ترا من بجز کذب گوئے
که چون فتنه از جا تو برخاستی
تو خود گو بجز راست گوید چه حرف
یکے را که عادت بود راستی

چه شد اے برهمن اگر من بسهو
سوے کعبه آوردم از دیر رو

نوشتی تفته را اے آنکه دانا — رقم برخود بنا دانے کشیدی
نقیب است وہمان انداز و اطوار — صفاتش پیش ازین یکیک شنیدی

غرض گر صحبتش خواہی ہمان است — که نادان را بصحبت برگزیدے
زبیارے ہوس بہ اندکے صبر — زبیارے گھر بہ اندکے پند
بفرمود از طلب بگذر چو من دوش — طلب کردم ز دانائے یکے پند

دوش آمدم چون بہ پیری رسیدیم — من و دل از پے یک پند دلبند
بدل گفتا که با دانا بسر بر — بمن فرمود با نادان مپیوند

ز تو چند اے خرد دشمن بنالم — بمن چند اے نصیحتگر بباشے
مگر این خود نگفتت کس ازین پیش — که گر دانای دہرے خر بباشے

تو اے کز من نباشے یکرہ آگاہ — نخواہم پیش من دیگر بباشے
شوے دیوانہ تر دیوانہ گر — وگر نادانے ابلہ تر بباشے

کسیکه خیر تو خواہد بخیر یادش کن — کسیکه یار شود با تو در دعایش باش
کسیکه مہر تو ورزد بمہر نامش گیر — کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش

سخن ہمین بود اے تفته گر بدل شنوی — که گفته اند و بگویند صاحب ادراک
شد آنکه دوست ترا سر بخاک راہش نہ — وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک

مئے که گاه ننوشند اہل ہوش منوش — رہے که گاه نپویند اہل عقل مپوی
جدل بقہر و غضب با لطیف طبع مکن — سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

تو تفته نرمے گفتار کین نمط داری — بمن روا بود الا بمردم بیباک
ز تند خوئی خصم انچه گفتمت یاد آر — که زنگ خورده نگردد مگر بسوہان پاک

یا منه برآرزوی هیچ دل | یا بناکن خانه در خورد هیچ
پیش لذت شناس فاقه و فقر | کز ملغزد پای او نیکره
بهتر از نعمتی که بخشد شاه | سر که از دست رنج خویش وتره

سخن ای آنکه بر زبان آری | یکسر از نان به خدای ببره
انچه من گفتم از قناعت و صبر | بهتر از نان به خدای ببره

تو تفته انیکه نویسی بعاقبت باشی | بیاس خود که نه نیکره بود موافق عقل
گهی که آسے و حرف از بلای عشق زنے | امید عافیت آنگه بود موافق عقل

اگر بدرد سخن تفته بودۀ بیمار | چرا بخدمت صاحب سخن نمی آئی
بیا نصیب شود صحتے ترا آنگاه | که نبض را به طبیعت شناس بنمائی

دو قطعه بتضمین استعانت

ترا بود ره دیوانگے رهِ مقصود | دگر تو تفته چه گوئے دگر چه فرمائے
بپرس هر چه ندانی که دل پر سیدن | دلیل راهِ تو گردد بعز دانائے

بدست او دل معشوق خود داد | که با اسم دگر موسوم گردد
چو لقمان دید کاندر دست داؤد | همے آهن بمعجز موم گردد

ازین کار ار چه دشمن داشت بازش | بان رشکی که دانے تا توانست
ولے چون دوست ترکش بست تفته | نپرسیدش چه می سازی که دانست

دمی کو دید سوی جام گفتم | مآل دیدنش معلوم گردد
نپرسیدش عدو یم نیز رازی | که بی پرسیدنش معلوم گردد

نمے یابم چه شد دانائے تو | نمے دانم چه بشنیدی چه دیدے

توچه مضمر که کام برده زعمر
توچه دانی که نامه کرده سپید

نظرے بر سیه درونے خویش
ای نباموس جامه کرده سپید

از خود و حال خود کجا واقف
وز سپید و سیاه کی آگاه

جامهٔ آنکه ننگری تو سپید
بهر نیدار خلق و نامه سیاه

لطف دنیا و حسرت دنیاست
هر چه بردن نشاید از دنیا

پا بسند کنے تو ایکه دراز
دست کوتاه باید از دنیا

عمر نبود بهیچ وجه دراز
حرص نبود بهیچ ره کوتاه

ساعد خود بمن نمایکره
آستین خود دراز خود کوتاه

بر بنائے چند از حرص و هوا
دل نیارے چند بر خیر و صلاح

ایکه نانیشان نفقه میداری دریغ
پیش درویشان بود خونت مباح

ایکه گوئے باد پایم را مگر
همرکابت کیست هنگام رحیل

من ندانم از تو بیشت هر چه هست
تا نباشد درمیان مالت سبیل

هر چه باشد وضع گردون روشن است
هر چه گویم بشنوای یار تو من

یا بکش آزار این نیلے رواق
یا مرو با یار ارزق پیرهن

گوشے از رغبت که بکشایم لبے
ولہ
اے خط تو سبز و چشم تو خجیل

یا مزن یا آن سیه جرده قدح
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

ایکه هستم با تو از دل نیکخواه
ولہ
وی که دارم با تو از جان دوستی

یا بخور زخم کجک از پند من
یا بکن با پیلبانان دوستی

ای دلت تنگ و غمم دل بر فراخ
ولہ
چند باشے پایمال قال و قیل

گر دبه بختے از حقارت سر — سخن نیکبخت عالیجاه
گفتم اے خواجه گر تو بدبختے — مردم نیکبخت را چه گناه

دهد هر دور اق سزا ناگهان — ترا اینقدر ها تردد چه سود
الا تا نخواهی جفا بر رقیب — الا تا نخواهی بلا برنسود

به پیشم کسے نیست برگشته بخت — مگر آنکه اندر حسد مبتلاست
بحاسد مخواه اے تو محسود هیچ — که آن نجت برگشته خود در بلاست

ولے هنوزش همان کبر و نخوت که بود — هنوزش همان بخت با دوستے
منم دوستش وین نگفتش کسے — چه حاجت که با دوے کنے دشمنے

ولے کسے کو بود دوست با نفس خویش — نداند که انجام این خود چهاست
هر آئینه سختے بیاید کشد — که وے را چنین دشمن اندر قفاست

ولے ساقی مے تو چنان که بهر رنگ — بدرنگ لطیف و خوب کردار
معشوق من است گرچه سرهنگ — سرهنگ لطیف و خوب کردار

گیرم که منم نژند و جاهل — وی شیخ تو فقه خوان و دیندار
جاهل که از و خوشند مردم — بهتر ز فقیه مردم آزار

رباعیات

گویم نه من این که بردی از عیسی گوی — گویم نه من این که حرفی از احیا گوی
آن پند که گوے بمن مور ضعیف — زنبور درشت بمیرد ترا گوی
رفتم پے کامے بر یکے تلخ سخن — جست از پے ایذاؤ در آویخت بمن
گفتم که عسل تو قعم بود ز تو — بارے چو عسل نمیدهی نیش مزن

فغان ازان رہ دور و دریغ ازان حسرت — بحق تشنہ تو گوئی کہ مُرد و آب حیات
مرا دم اینکہ سکندر رسید بر لب او — بچند محنت و آنگہ نخورد آب حیات

ولہ

ای آنکہ گوئیم تو ہم ایجا بیا ببین — چون این حریص در ہمہ عالم ہمی دود
آزادہ تفتہ از ہمہ عالم کنارہ جوست — مسکین حریص در ہمہ عالم ہمے دود

ولہ

تا چند تفتہ این سخن ہر زہ کین نمط — من شاعر و قصیدہ بگفتم برائے او
بنشین بصبر و رنہ بگویند مروت — او در قفای رزق و اجل در قفای او

ولہ

این چہ خوش گفت دوش با پیر خودی — بر دری یک فقیر سوختہ جان
گوے نیکے دگر تواں بچہ برد — ہر کرا جاہ و دولت است بان

من بیچارہ خوب میدانم — درد من چارہ گر نخواہد یافت
گو بود پیش او بسے مرہم — خاطر خستہ در نخواہد یافت

من بسے دیدم و شنیدم میر — من بسے دیدم و شنیدم شاہ
ہر کہ نازان بدولت و جاہست — خیرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ

کام کس آنکہ بر نمے آرد — روز ازین خوبتر نخواہد یافت
کانچہ دارد درین سرائے امروز — بسرائے دگر نخواہد یافت

این نگویم بکعبہ اے زاہد — من یکے خشک مغز را دیدم
گویم ار تو بخود گمان نبرے — مردکے خشک مغز را دیدم

آنکہ گوید رود غلط نرود — تفتہ در پوستین صاحب جاہ
لیکن آن خود نبود ہیچ کہ دوش — رفتہ در پوستین صاحب جاہ

یک قطعہ بتضمین استعانت

تو نگر ابگل افتادهٔ اگر بینے
جز اینکه گفتم و گویم چه میکنی دگرش

زجا بخیز و چو پیلان بکش زگل بارش
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

یک قطعه بتضمین استعانت

کنون که تفقه قضا خواست کشتن چو توئی
چه سود ازین که بگوئی دریغ از چو منے

قضا دگر نشود گر هزار نالهٔ و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنے

ولله تو ایکه پرسیم این دولت از کجا آرے
که از شمار فزون است و از حساب زیاد

چه گویمت چقدر نالهٔ سر نفس دهدم
فرشته که وکیل است بر خزاین باد

ولله مه چهارده شب بود جلوه گر بسپهر
که دست زود بسر و گفت مست غره زنی

شب فراق تو از آه صرصرے که وزد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

ولله تفقه بے رزق کس نخواهد ماند
کوشش آن به که اینقدر نکنے

رسد از غیب چون غم معشوق
جهد رزق ار کنے و گر نکنے

ولله در دولت تفقه هر چه پنهان است
همه داند خدائے عز و جل

بخدا خود رسیدن ار خواهے
برساند خدائے عز و جل

غیر معمول ندهدت گردون
غیر مقسوم ناوری در چنگ

گر شوی در میان وادی و کوه
گر روی در دهان شیر و پلنگ

گرچه خود خواهی از جهان رفتن
نبرندت مگر بروز اجل

در چه گردت هزار غم گردند
نخورندت مگر بروز اجل

ولله تو خود ببین که دلم را چه طالع است امشب
تو خود بدان که کرا نسبت است با ظلمات

چرا بزلف خودم دل باین ادا ببرے
شنیده که سکندر برفت تا ظلمات

آنکه خود ساعتے نه گرسنه ماند | او چه داند که حال گرسنه چیست

وزنمانده است هیچگاه کسے | تفته این حال را بسے داند
غلط است آن سخن که میرانند | حال درماندگان کسی داند

ایکه از ناز پرسیم که کرا | درکف آئینه اینقدر ماند
خود تو درماندهٔ دگر جز تو | که باحوال خویش درماند

ولہ
اگه از گردش افلاک نه عبرت گیر | خبر از ناطقِ ایام مدارے هشدار
بیم آنست که پائی نخورے ناگاهان | ایکه بر مرکبِ تازنده سوارے هشدار

ولہ
وی مصیبت زدهٔ با کسی این گفت و گریست | کاندرین ره چه بلاها که نه بر جان و دل است
ای تو بر رخشِ فلک سیر سوار آگه باش | که خر خارکشِ مسکین در آب و گل است

ولہ
انچه پندت دهم ای تفته ازان نفعی گیر | وانچه گویم بتوای ساده ازان شو آگاه
آب از چشمهٔ زاینده سلطان مطلب | آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

ولہ
غیر نخلِ خودت آن طفل که بر بی منعم | چقدر دل شکن است و چقدر خانگسل است
گشت بیچاره گدا راز کجا مطبخ گرم | انچه از روزنِ او میگذرد دود دل است

ولہ
تو تفته فهم رسا دارے و خیال بلند | مباش اینهمه عقدے بدل درافتاده
بدانکه هست همان شیخ و دلق و تسبیحش | خرے که بینے و باری بگل درافتاده

ولہ
چنین که در رهِ خارے فتاد دل از پائے | بگیر دست ولیکن مساز خارترش
بگل فتاده کسے را که بینے ای سره مرد | بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

ولہ
جز این دگر چه بود حالِ تفته یعنی دوش | زپا فتاد ز بس طالعش زبون افتاد
نه لازم است که بی دستگیرش بردے | کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

ایکه می پرسی چه افتادش چرا | باچنان دانای از راه او فتاد
هست معذور ار بگوید ماند شیخ | کان بنا بینای از راه او فتاد

ولہ

شب خر این حرفی بگوش من نخورد | چون گذر در کوی آن ماه او فتاد
آن دو گوشش بود و کے حرفی شنود | وین دو چشمش بود و در چاه او فتاد

ولہ

سرم بتیغ بریدی و خون من خوردی | دلم فگار نمودی و جان من خستی
فغان تو که بآن استوار سے وصلبی | بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

ولہ

نپرسم از تو کنون هیچ ای وفا دشمن | جز این که از که بریدی و با که پیوستی
شنو که بود چرا لازم و چرا کردے | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

نامش مبر آنکه کفر ورزد | کامش مده آنکه بی نماز است
جاریست هنوز حکم شرعے | وامش مده آنکه بی نماز است

دانم که زنا سپاس درویش | ناخوش همه وقت کارساز است
اندر دهنش مریز جز خاک | گرچه دهنش زفاقه باز است

گفتم چه فتاد از چه تفتہ | یک لحظه ترا نمیگذارد
گفتا که همے گذارم آنرا | گو فرض خدا نمیگذارد

گفتی که دو صد درم فلان شیخ | بردازمن و رو بمن نیارد
کرد آنکه نه فرض حق ادا هیچ | از قرض تو نیز غم ندارد

حال منعم ندانی ایکه هنوز | وان که در راحت و نعم زیست
چقدر بیخبر فتاد از مرگ | آنکه در راحت و نعم زیست

مرد خلق و فلان بخیل هنوز | پرسد از خود مآل گر سنه چیست

بود نه سهل چنین ملکداری ای ناوان — تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک

ولہ

زنیم چند زشد اد حرف و زفر عون — عیانست آنکه بجنگ خدا سپه آراست
غلط نگفت هر آن بنده خدا کین گفت — که ملک و دولت ناوان سلاح جنگ خداست

ولہ

دیدیم یکی را که بآن گوشه نشینی — میگفت که دنیا نه زما گوشه نشیند
آری چه نشیند بدلش جز غم دنیا — عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

ولہ

آنکس که نداند چه بود عشق و دلم چیست — از دور چه باز آید و نزدیک چه بیند
تا صیقل عشقی نزداید زدلش زنگ — بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

قدر بسیار خواهمت در عشق — این بگو نقطه کم شود بسیار
داغ بر داغ اگر نهی هر دم — اندک اندک بهم شود بسیار

تا چه مے جوید از چنین تقریر — تا چه مے خواهد از چنان گفتار
بار بار است پند شیخ همین — دانه دانه است غله در انبار

ولہ

نباید بنفس خود ت ساختن — بمهر و نکوئی بلطف و خوشی
ندانی که با تو چه گوید درشت — چو با سفله گوئی بلطف و خوشی

ولہ

ز تقدیر شد قدر گردون بلند — نه چون گردش کبر و گردن کشی
ولے با چنان سفله باید نه عجز — فزون گردد شکبر و گردن کشی

ولہ

در حق دشمن نه تنها این کلام — مایه عصیان پریشان روزگار
سفله دور از خرد شوریده حال — حامئ نادان پریشان روزگار

گر تو دانشمند گیری خویش را — خلق میدانند مر ا پرهیزگار
گوند انشمندم ای زاهد ولی — به ز دانشمند نا پرهیزگار

بیا و حکمتِ حق را تو در یاب — نشین و قدرتِ حق را تو بنگر
وز او سنگ است و دُر از جانستان نحل — گل از خار است و ابراهیم از آزر

آنکه از جهل علم نشناسد — خواهد از تفته حل مشکل را
چون زند مشکل او فتادی بس — عالم اندر میان جاهل را

ایکه گوئی ز صبح پیش رخش — تا چه دُر سُفته اند صدیقان
کاذبِ سرزه خند را گوئی — مثلے گفته اند صدیقان

هر کرا چشم دل بود روشن — بیند آنرا که سرِ جان است
غزل تفته پیش این جهال — شاهدی در میان کوران است

ایکه گوئی چرا من آیتِ کفر — خواندم از هر کنشتِ زندیقان
خطِ او پیشِ چشمِ اهلِ صلاح — مصحفے در کنشتِ زندیقان

شب پیش تفته رفت چو ذکرِ از شتاب و دیر — ولہ
طعنے بچند قرن شود نکته آفرین — اینگونه ریخت از لبِ خود لعل پارہ
این دل بچند سال شد از فیضِ تربیت — سنگے بچند سال شود لعل پارہ

سنگے نه سهل شیشه شود شیشه گر نه — ولہ
اگر دل نه حرم بود لطف چیست — چیزی خدای را دگرش نگنی ز چنگ
دل من سرا و بین ندانم که گفت — زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

نه شیخ آنکه ز کید زنان — ولہ
سرائے دگر پیشِ عقل آن سرا — کجا زهد و تقوے کجا وعظ و پند
فرش خانه — در خرمے بر سرائے به بند

کجا به امن گراید ز جور چرخ دلم — ولہ
که انتظام پذیرد ز دست هر شه ملک — چه شد گر به پیرے فتادی به بند
که بانگ زن از وے برآید بلند

کشد ار تفته ز تو صد ستم و هر چه دگر
خاصر خویش بنیازارد و در هم نشود

ولہ
شفقتے دید بسرم آمد و پرسید ز لطف
چرخ بد خو بسرت سنگ ستم چند زند
گفتم آخر چه کند کاسهٔ زرین جز صبر
سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند

ولہ
چه شد ار بے هنری گفت بآنان مانم
رتبه و شوکت ارباب هنر کم نشود
یعنی ای تفته اگر زر همه سنجند بسنگ
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ولہ
شب آمد شیخ در بزم و نه تنها
دم برخورد مینا رنگ درباخت
چو زو قلقل شنید این گفت و برخاست
بلند آواز نادان گردن افراخت

ولہ
چه دید از تفته غیر و چون ز جا رفت
چه سر زد زد که ناگاهان بر و تاخت
چه گویم از چنان نادان بے شرمے
که دانا را به بے شرمے بینداخت

ولہ
فغان زان بت که با آن فهم و ادراک
بعاشق میدهد دانسته بازے
همے پرسد که آه تو چه چیز است
نمیداند که آهنگ حجازے

ولہ
کجا شعر م کجا پرگوئے غیره
حقیقے را چه نسبت با مجازے
ولے بنگر که چون آواز نرمے
فرو ماند ز بانگ طبل غازے

ولہ
خود او از ننگ نامے ماند محروم
فلان را گر چه نام آورپدر بود
بجز عیبش کسے نشنیده باشد
چو کنعان را طبیعت بے هنر بود

ولہ
تو ئے ای پای بند اخذ و جر شیخ
هران کآزادگے قدرش نیفزود
بیا و بر خود بیاب آنرا که گویند
پیمبر زادگے قدرش نیفزود

ولہ
بیا و رگوشش گیر ار گنج اسلاف
بخود دارم یکے پارینه گوهر
هنر بهتر ز گنج گوهر آمد
هنر نبود اگر داری نه گوهر

وقت از دست میرود دورنه — چه کند کار مشت بعد از جنگ
ای زعمری بفکر خصم کنون — سنگ در دست و مار بر سر سنگ

اینکه آمد بدام تو خود صید — تفته برخیز و زود بکشا چنگ
سخت روئی است مهلت و تاخیر — سست رائی بود قیاس و درنگ

جز مروت بمن نمی ارزد — غیر نیکی بتفته نتوان کرد
ایکه پرسی که زنده است هنوز — نیک سهل است زنده بیجان کرد

تا توانی بکوش دگر زین سان — عذر نتوان بما غریبان کرد
ای لبت عیسی این که میگوید — کشته را باز زنده نتوان کرد

شوخی او ببین و لم چون خواست — در ره او بخون تپیدن باز
غمزه را منع کرد و گفت بمن — شرط عقل است صبر تیر انداز

صید معنی اگر کنی وقت است — نیست هر دم در حقیقت باز
وقت ای تفته تیر و میگویند — که چو رفت از کمان نیاید باز

خود بگو بخورش چگونه زید — آنکه بی غم نیافت هیچ کسش
ور تو گوئی که ضبط آه بکن — نه عجب گر فرود نفسش

ایکه مے پرسیم چه پیش آمد — عاشقی را ز قرب بلهوسش
چه دهد شرح تنگی دل خویش — عندلیبی غراب در قفسش

حال دوران نگر و باز مگو — ولہ چون تو شخصی ز کس اینگونه بلائی مبیند
ای فدایت هنر تفته عجب نیست کنون — گر هنرمندی از و باش جفائی مبیند
مبیند از غیر تو یک شکر ای عجب — ولہ که صف جنگ نیاراید و برهم نشود

غرض اندر بلای نو خود را — سست باز و بجهل میفگند

تو و تاب نبرد عشق ای بوا سے — چه شدت چون شدی عبث پامال
آخرت اے خرد که گفت بکن — پنجه با مرد آهنین چنگال

چون موثر نیافت هیچ آخر — ناصح این گفت و شد برم خاموش
من هم اکنون زبان نفرسایم — چون نیاید نصیحت در گوش

ایکه این لحظه میکنی انکار — ز انچه بر تو گذشت آنجا دوش
اگرت طعنها زنم بشنو — وگرت سر زنش کنم خاموش

ولہ
زروره وز نماز و ز تقوے وز ورع — گر است تفته درین شهر هر چه با تو هست
بیاد می خور و بر هر چه هست دست فشان — کند هر آئینه غیبت حسود کوته دست

ولہ
بجاست دشمن اگر جا بجا بدم گوید — کز و جواب نیامد نمودم انچه سوال
جز این چه چاره همانا کنون چنان کس را — که در مقابله گنگش بود زبان مقال

ولہ
خوش آن شبی و خوش آن شوخیت که چون گوید — رقیب با تو یک امشب بیا منم بیتاب
از و تو روی بگردانی و بمن گوئے — اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

ولہ
دمے که حرف ز سیری زدو ز گرسنگی — بشکوه شیخ من این خواندم از خوش آهنگی
دو شب وفات شکم بنده را بود مخصوص — شبی ز معده سنگی شبے ز دلتنگے

عمدا و آخر که پرورد است چندین — مده از کف خرد را نیز چندان
به پیش داور مردم نه زیبا ست — ترحم بر پلنگ تیز دندان

شنیدم حرفے از قومے و با تو — چه گویم چون نه از هوشمندان
شمردن پیل را خود جیفه ای شیخ — ستمگارے بود هر گو سپندان

فلانے ارچہ بظاہر نکو نماید لیک
ہر انچہ ہست بباطن جہد ہمرا معلوم
تو ایکہ میگذرانے باو نمیدانے
کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

گفتہ روزی بجان خود زین عیب
چہ بلائی ست ترگ مے بینے
یعنے از خود بینی کہ ترا ست
خویشتن را بزرگ می بینے

بیقین خیز داز رہ ہمہ شک
گر بروزت دمے نشیند لوج
او دو بین و تو خویشتن بینے
راست گفتند یک دو بیند لوج
اول ۱۲
یعنے یکے را ۱۲

بود آغاز تو خود آغازم
لیکن انجام خود نمیدانی
ایکہ کارت بسنگ کعبہ فتاد
زود بینی شکستہ پیشانی

اے فلان گفتمت نہ حیوان
تا کجا جنگ سر کنے با غوج
چہ عجب گر نہ باز بینے سر
تو کہ بازے بسر کنے با غوج
بیندہا ۱۲

از زمین تا باسمان دیدم
ہر یکی ہوش دارد الا ست
ای دل آن چشم مست و تو کمزور
جنگ و زور آوری مکن با مست

تو ضعیفے و دشمن تو قوے
ہان مشو رنجہ در بغل نہ دست
گفتمت صد رہ و دگر گویم
پیش سر پنجہ در بغل نہ دست

ایکہ پرسی کہ کردطی رہ عشق
من صحرا نورد سوختہ جان
وایکہ رانی حکایت از فرہاد
سایہ پرورد راچہ طاقت آن

ایکہ گوئے حذر کہ مرد رہ ام
نیزہ باز است و چابک و قتال
دل جانباز تفتہ ہم ہست آن
کہ رود با مبارزان بقتال

غیر و بر زلف او فگندن دست
نیست تیر و کمان بچہل سیفگند

تا کجا تفتہ گو میت برخیز | تا یکی نجردی نیاموزی
بہ نکویان نشین کہ بس نیکو ست | از بدان جز بدی نیاموزی

آن بخیشے کہ نام او نفس است | کند آخر ترا چھار روزے
مے درد پوستینِ تو یک روز | نکند گر گ پوستین دوزے

رباعیات

ظاہر نہ چنین لطیف و خوشتر باشد | ظاہر نہ ہمین لباس و زیور باشد
از باطن کس شود نہ ہر کس آگاہ | بس قامتِ خوش کہ زیر چادر باشد

ولہ
ای شیخ کہ ترا چہ در سر باشد | نادیدہ بکس عشق نہ بہتر باشد
روئے کہ نہفت است عروسِ دنیا | چون باز کنی مادر ما در باشد

ولہ
گفتے کہ چہ خوش بودی اگر جان بودے | کاین دُرِ خوشاب بردن آسان بودے
بودی اشعار خصم ہم دُرِ خوشاب | گر سنگ ہمہ لعلِ بدخشان بودے

ولہ
گفتی مہ تو بخود نہ نازان بودے | یکرہ چو دو چارش مہ کنعان بودے
گر ذرہ بآفتاب بودے مانند (معشوق تو را)
بس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودے

ولہ
تمیز شرط بود اندکے ترا یعنے | بہ ذے تمیز نماند نہان خصائل مرد
تو ایکہ گوئیم اندازِ تو نشد معلوم | تو ان شناخت بیکروز از شمائل مرد

ولہ
ز ارض تا بسما ہر چہ ہست در نظرش | وگر چہ ہندسہ و ہیئت و سیاق و نجوم
رسید تفتہ بجاے و کس نمیداند | کہ تا کجاش رسیدہ است پایگاہِ علوم

ولہ
تو ایکہ شہ شمری خویش را دمی غافل | ز مہربانی و شمن مباش و غرہ مشو
اگر چہ داد ترا چرخ ہر چہ بایستے | ولی ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو

نسخہ

چه آموزی سخن گفتن صدورا | نیاموزد بهائم از تو گفتار

فراموشی نزیبد وین نگویم | فراموشی بیاموز از بهائم
بخاموشی بهائم هست ممتاز | تو خاموشی بیاموز از بهائم

یار دگر پرسد و گوئی دگر | نفته کجا صبر و کجا اضطراب
گر نه کنی خود چو تامل توئی | هر که تامل نکند در جواب

هر چه کنم عرض بدل گوش کن | نفته مفرمای خطا را صواب
هر زه سرا هر که چو ناصح بود | بیشتر آید سخنش ناصواب

شب چه خوشم گفت یکی شمع روی | انجمن آرای چو مردم بهوش
یا سخن هوش سیاور بلب | یا سخن آرای چو مردم بهوش

مردمی ای ساده دگر بوده است | ورنه بهائم بود و چشم و گوش
یا سخن نغز چو مردم بگوی | یا بنشین همچو بهائم خموش

نفته برخیز و گرد گرد سرش | نفته بنشین و گوش تو همه تن
چون نشنیده از تو ئی در زرم | چون در آید به از تو ئی سخن

نفته بر گفتگوی به ز خودی | تا که بتوانی اعتراض مکن
هر چه گوید بگوش جان بشنو | گر چه به دانی اعتراض مکن

نفته مقصود من دگر چیزی | این نگویم فرشته یا دیو
دیو خود گرد و کند دیوی | گر نشیند فرشته با دیو

نفته منشین بشیخ در تو و شیخ | فرق چندان که در دیانت و ریو
گر بهت سازد و تباه و خراب | وحشت آموزد و خیانت و ریو

وصال عاشق از معشوقه خود خواست — برین خواهش فلک را اضے کجا ماند
بشوق نجد گویلے تیان بود — شتربان همچنان آهسته میراند

هم از بیخار و دکناره گزین — هم زبان بندد و مهر بر لب نه
چون نه نکته سنج این نیکو — چون نداری کمال فضل آن به

خویش را چند پیشی ای سوسن — خوش زبان و فصیح پنداری
حال نطق تو چون عیان آن به — که زبان در دهان نگهداری

ایکه گوئے کنا تیا باسن — که نه هر جا زبان فصیحه کند
تفته حرفی ز تو نگفتی کاش — آدمی را زبان فضیحه کند

من چو گفتم بخود چه خوش رفتم — به سبکساری از گرانباری
گفت آن پسته لب که رسوا کرد — جو ز بے مغز را سبکساری

گلستان در بغل ناصح عدو را — سحر بندی بصد تکریم میداد
چو جستم فالش این مصرع برآمد — خرے را ابلهی تعلیم میداد

خز آن ابله تو خود گو اندرین کار — که دیگر صرف کردے سعے دائم
دلم از خود همان رفتے و عقلم — بسو بر صرف کردے سعے دائم

در بیخالت کجا عیش و کجا جان — نگیرم مفتش ای نادان چگوئی
دل بیمار شب از زیستن گفت — حکیمی گفتش ای نادان چگوئی

ز خوش طبعی چو با خود گفت تفته — کزین پس ما و حرف از صوم صائم
چه گویم تا چسانش گفت رندی — درین سودا بترس از لوم لائم
تو داری ایکه هر دم حسن تقریر — خوش آید یکه ائم از تو گفتار

گفتی از شعر تو پرست جهان
لاجرم قیمتش همی بینی

ای تمنای جالت زکران تا مکران
وی سر بوس و کنارت ز ازل تا بابد

دلم از سینه بخیزد سوی خالت نگردد
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

ولہ

آدمی زادهٔ آخر چه دهی هر بارم
ناصحا توبه ز عشقی که گذشت از همه چیز

نظر و عقل و تمیزی که نخوانم پس ازین
آدمی زاده ندارد نظر و عقل و تمیز

ولہ

ایکه گوئی زمه چارده باید دریافت
ایکه پرسی ز من انجام عدو باید دید

آنکه یکبار بیفزود بکاهید آخر
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید

ولہ

دشمن و پی به پی از وی سخن خبث اندود
تفته دهر نفس از وی غزل لطف انگیز

این بخواری و مذلت بکشید آنچه کشید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

ولہ

ایکه گوئی سخنی از تو به از صد غزل است
لیک ناگفتن تو مایهٔ صد ها خلل است

چون دل تفته ولی نیست ازان بی محل است
آبگینه همه جا باید ازان بی محل است

ولہ

منم آن مرد مک دیده که از دولت عشق
دوست در دیده مرا جا دهد و دشمن نیز

عوت اشک منی آنکه بپرسی ازمن
لعل و دشوار بدست آید ازانست عزیز

ولہ

مزن از برتریها لاف این نوع
بیا و آنچه میگویم بیاب آن

ترا ای قیس چون اشک او فتاد
بچشم خویش دیدم در بیابان

عجب مشمر بآن کم گوی ازمن
شدم به از تمامی نکته یابان

ندیدی ای سوار برق توسن
که آهسته سبق برد از شتابان

مشو حیران اگر گویم کسی کو
مرا بردی ز جای از تک فرو ماند

نشست آه من از پای و فلک گفت
سمند باد پای از تک فرو ماند

نه پیر طوس و نے اخوند جیلان
نه ماه گنجه و نے شمس تبریز

بهشتے بود آن مرشد که فرمود
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

ولہ

وگر جانم باین نیکے بسوزان
وگر منشین بمن اے شیخ برخیز

بمن صد ره بخود دیگره نگفتی
که شهوت آتش است ازوی بپرهیز

ولہ

حرام اے کز حلال اصلاندانے
ندانم چون نترسے از فلان روز

ز دوزخ اشتهایت گرم ترنیست
دران آتش نداری طاقت سوز

ولہ

که آخر معنی شهوت ندانست
که ماند آیا بخود این مایه کین توز

مبادا فتی بدوزخ تفته فردا
بصبر آبے برین آتش زدن امروز

ولہ

ز مردم مے خوانمش زینهار
کسے را که با مردمے کار نیست

چه نیک اختر است آنکه با تفته گفت
بد اختر تر از مردم آزار نیست

ولہ

نه سعد است وقتے که ناید بکار
نه نیک است بختے که بیدار نیست

به بد روزے آنکسم گریهاست
که روز مصیبت کشش یار نیست

ولہ

ایکه او مهر و پیش تو دارند
دژ هائش چه رتبهاے بلند

بر سر اندر هواے او همه روز
خاک مشرق شنیده ام که کنند

تا صد و بست سال ماندآن
که بفرمود از خوش آئینے

میکنند از پئی دوساله شراب
بچهل سال کاسه چینے

تا چه شد آفتاب دولت او
شامگه آفتے است بر مغرب

سخن است از زوالش انچه کسان
صد بروزے کنند در مغرب

من همان تفته من همان ناکام
تا چه دست هوس چه گل چینی

چو گفت نامه‌ام آخر سفید خواهد ماند — بطنز گفت مسلمان گر این قباله من

عبث کنند به بیدینیم کسان مشهور — ولے چنان بدین خودم مستقل که من دانم
گر اعتقاد من از دل بجانب اسلام — درست نیست خدایا جهود میرانم

تو آن نه‌ای که نداند ترا کسے یعنے — ولے ترا دمے که بتا تفته خواند بمانند
محمدے بکلام مجید دست نهاد — جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

بتِ من آنکه تواش بنگری اگر ای شیخ — ولے شوی چنانکه بگوئے کئم نمیدانم
اگر صحیح بود بت پرست همچو منے — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

بسوی خویش مخوان باز عقل کل را دین — ولے مگو باو که چسان عقل منعدم گردد
بدورِ عشق تو ای جانِ من عجب نبود — گر از بسیطِ جهان عقل منعدم گردد

خدای را نظری تا چه باید انسان را — ولے رقیب و انیهمه دعوی که من هم انسانم
حق است این که ز دانای ارنماند نام — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

گرد و چیزند ز یک جنس مزاج است دگر — ولے دُر نگردد صدف و هم نه صدف دُر گردد
دلِ بی صبر بصد وصل تسلی نشود — رودهٔ تنگ بیک نان نتهے پُر گردد

ایکه لطفِ تو فراخ است نمی باید داد — ولے دیدهٔ تنگ کسی را که مرا آید تنگ
خاک در دیدهٔ تنگی که چنینش خوانند — نعمتِ روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مپرس از مرگِ جدِّ من پدر را — ولے همیدون دورِ عمرش منقضے گشت
وصیتهاے جد برخواند یک یک — پدر چون دورِ عمرش منقضی گشت

بمن از لطف رو آورد پیرے — ولے نگویم رو بمن آورد و بگذشت
نصیحت ناتوان بشنو ز هر یک — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

نگفتم سقط گفتنی ناقص است | سخن را درین کار ناقص مکن
ترا تفته خوانند کامل عیار | تو خود را بگفتار ناقص مکن

بمن بنشین منم خالی ز مطلب | بیا تا نشنوی مدح سخنگوی
بناشد مدح او خالی ز مطلب | الا تا نشنوی مدح سخنگوی

گر اگفتے که او از فرط شادے | باندک مایه نفعے جان سپارد
مرا صد غم هزار اندوه از تست | که اندک مایه نفعے از تو دارد

چه نازی بر صفات غیر نعتی | رهی از فتنه یابد گر بیاری
به بینی تا چه بر جان تو آرد | اگر روزی مرادش بر نیاری

مگو کز یک نوازش گوشه گیری | چهل درنیکیم مشهور دارد
گرش یک روز ننوازے بنالی | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

نه انچه پنداشتی خویش را | مخجل گردی آخر ز پندار خویش
بیا حسن کردار ما را نگر * | مشو غره بر حسن گفتار خویش

مسلمان نه در حقیقت بیا | بدل کن بانکار اقرار خویش
کنون بایدت تفته نفرین بسی | به تحسین نادان و پندار خویش

چه واقع است که مردم نجویش می جنگند | چه آفت است که شان بر سر هم آورند
همین نه هندو و نصرانی اند دشمن هم | یکے جهود و مسلمان منازعت کردند

بی دلی که ز عمری گم است و من هرگز | بعمر خضر هم او را سراغ نتوانم
میان غمزه و چشم تو او فتاد نزاع | چنانکه خنده گرفت از نزاع اشانم

بجنگ بیع و شرائی که در دو تن رود داد | سحر برآمده از دیر سنده وی پرفن

بصلح دوستان ای تفته مے خور — چو بینی درمیان دشمنان جنگ

ولہ

نگویم اینکه هرگز راز خود را — نگو با دوستان لیک ای خردمند
اگر یابی که گردیدند یک دل — وگر بینے که با هم یک زبانند

ولہ

اگر دشمن بکین برخاست بنشین — مزن مینای خود را تفته بر سنگ
علم را برفراز و تیغ بردار — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

ولہ

نگویم اینکه وفا بین ز چشم بیمارش — نگویم اینکه سخنها شنوز خصم ضعیف
دم نبرد قوی هست دشمن کم زور — بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

ولہ

تو ای رقیب گرفتم قوی و تفته ضعیف — دزد حساب بوجهی نمی توان برداشت
ولی هنوز نگوشت سخنور این ز ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

چون می اندر قدح ز لطف بیار — چون صبا مژدهٔ بهار بیار
جان بیکش فدای آمدنت — بلبلا مژدهٔ بهار بیار

گر بهار است خود بکش تصدیع — در خزان غیر داند و این کار
خبر نیک خود بگو با من — خبر بد ببوم باز گذار

نگویم سخن جز نکو خواهیت — دمی گوش سوی نکو خواه کن
گهی کاورد مستمع با تو روی — پس آنگاه سخن گفتن آنگاه کن

سخن گویمت آنکه جانم خود اوست — شنو ورنه از غصه میرد سخن
سخن گفتنت لازم است آنزمان — که دانی که در گوش گیرد سخن

ولہ

بگویم ترا چند زانسان جواب — بپرسے ز من چند زینسان سخن
منت تفته صد بار گفتم همین — کمال است در نفس انسان سخن

ندیدم هنوز از ستم پیشگان — کسے را چنین تند و سرکش مدان
ندانم چسان کرد از خود رقیب — ترا با چنین تند و سرکش مدان

چه گفتم که افروختی ایهمه — فغان از چنین نخوت سرکشی
من خاکی اکنون ترا ای پری — نه پندارم از خاک آتشی

گشتم بسے و یافتم آخر درون دل — خوش روی دلبرے و ملک خوی شاهدی
اکنون که کامیابم ازین گفتنم چه سود — در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی

ولہ
گیرم بنفس من هنرے هم بود دلی — یکره نظر بعجز من مشت خاک کن
هر کس که گفت تو ز فلاطون فزونتری — گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن

ولہ
شیراز رفتم و نگرستم بمعبدے — پیرے که سعدیش همه خواندند فی البدیه
گفتم منم فقیه و بخاک در تو ام — گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

ولہ
از قیس و کوهکن سخن ای مولوی بسی است — من این نگفتمت که دل خویش چاک کن
یا جز حدیث خاکسر کردگان مخوان — یا انچه خوانده همه در زیر خاک کن

ولہ
فغان ز دل که به تنگ آمدم ز خوی بدش — خدا کند ز جهان منعدم شود بدخوی
وگر نه بیر بلا از فلک چه خواهد یافت — اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ولہ
تو ای که بر سیم آیا درین حوادثگاه — که باشد آنکه بتعویل هر بلا باشد
نه من نه تفته نه تو خود هر آنکه بد خوگشت — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

ولہ
چه ترسے تفته از افلاک برخیز — بصحن بوستان آسوده بنشین
ترا با دشمنان بارے چه کار است — برو با دوستان آسوده بنشین

چه خوش باشد چنین وقت و چنان باغ — چه خوش باشد چنین صلح و چنان جنگ

نه مرغیر را گیرد از خویش کم | نه مرخویشتن را فزونی نهد

نخوانم منش مرد عشق آنکه او | نه ناگه زبند تعلق رهد
نه بیخوف جان در هلاک افگند | نه یکبار تن در زبونی دهد

بما و طفل اشک ما چان رفت | سخنهائی که هر سو شهره افگند
نه پیری با پسر بلکه آن حکایت | جوانی با پدر گفت ای خردمند

کسی کز وی حکایتهاست بر لب | تو ئی ای ساقی آن پیر خردمند
مرا تسلیم کن رندانه یک جام | مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

شب آمد نزد من وز گفتگویم | خلاف وضع خود گردید خندان
چو گفتم راضی است از من عدو نیز | بگفتا نیکمردی کن نه چندان

چه باشد نفس گرگے ای کهن پیر | باو بینکے بدے با گوسپندان
غرض تا میتوان نتوان چنین کرد | که گردد چیره گرگ تیز دندان

باید از فیض سبحانان ملک عالمگیر | باید از نیک نهادان ملک فرماندہ
آن ملک را که نه رحم است بخاطر نه کرم | بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده

دوش بی رخصت او چون نگه او دیم گشت | گفت با خود بچه ناز آن بت شیرین گفتار
بر رعیت نه سزد هیچگه آن فرمانده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

با تش گر ش فگنی در غضب | نیاید بنی آدم خاک زاد
بباید پریزاد آتش دلی | نشاید بنی آدم خاک زاد

من و خاکساری و عجز و نیاز | من و سینه صافی و مهر و وداد
چه گوئی رقیبا نیم من چنان | که در سر کند کبر و تندی و باد

شنیدم از می حسن آن پری رات — زدن باز آرزو جام دمادم
چه ظلم ست این که او را کس نگوید — که آن ظلم است بر فرزند آدم

نمیگویم زمن شو باز و سے شو — نمیگویم چنین کن یا چنان کن
اگر رای تفته خوانندت خرد دوست — عذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

تو ئے مجنون و میدانم که هرگز — جنون تو نمیدارد سر و بن
بسر زن ورنه بنیم تفته زین پس — که برزانو زنے دست تعابن

حسرت برون ۱۲

عدد نبود کم از غول بیابان — سخنهای بحبش رنجه مپذیر
مرو تا صید گمراهی نگردی — گرت راهی نماید راست چون تیر

بمسجد باز گشتی از در دیر — دگر گوئے بمن اکنون چه تدبیر
رهت من رست بنمودم که گفتت — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

تو گر شه را دانے اے تفته پیل — هران گه که بود است پیشیم مه است
وگر سهل و دشوار با هم نکوست — درشتی و نرمے بهم در به است

بغیر از تو دیگر که آرام بخش — بغیر از تو و یگر که راحت ده است
چو خستی بر خشم تمک تیز ریز — چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

مبادا ازین هم شوی تفته گرم — بنرمی بگویم نگه کن بخویش
بگیری خرد مند اگر خویش را — درشتی نگیرد خرد مند پیش

تو ای آنکه پرسی درین خاکدان — چه باید بمرد پسندیده کیش
نه سختے که مردم گریزند ازو — نه سستی که نازل کند قدر خویش

منم بنده اش زین دو کار نکو — چها تفته داد نکوئے دهد

نه با دوستانت بود هم صلاح — که با دشمنانت بود هم نشست

رباعیات

گر تفته تو عاقلی ره هرزه مپوی — بد فرض مکن هر آنچه باشد نیکوی
با شخص کم التفات بسیار مپیچ — با مردم سهل گوی دشوار مگوی

وله

با آنکه بس آهسته رود تفته مپوی — با آنکه خوش از راست بود کذب مگوی
با آنکه فروتنی کند خشم مگیر — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

ز تسلیم ها هیچ نکاست و کار — وگر از دعا هیچ نامد بدست
بسر بردن لازم آمد کنون — چو دست از همه حیلتی در گسست

بود ز ابروش چند یا شم کنون — برانم که بینی بدل هر چه هست
حرام است خوردن دگر غم ز خصم — حلال است بردن بشمشیر دست

وله

ای آنکه داری می کنون در جام و عشرت زمن مکون — گردون چو یابی سرنگون مگذار بان کین کامران من
دی آنکه هستی کامران و ز کامرانی شادمان — دشمن چو بینی ناتوان لاف از برو خود مزن

ز انها که گفتم سر بسر تا چند باشی بی خبر — ای ساده مغرور از یقدر نتوان شدن بخود یقین
پیلیست در هر گه نهان شیریست در هر نیستان — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

وله

همان کافر که خواندش همه خلق — بسوگند کلام الله مومن
چو من گویم بمن بخشای گوید — پسندیدا است بخشایش ولیکن

وله

مخواه از بهر مردم کش شفاعت — مشو از رنج خلق آزار درهم
مکن بر جان مردم کش ترحم — منه بر ریش خلق آزار مرهم

وله

تو ای کز تفته می پرسی چه دانست — کسی کو زلف خود آراست هر بار
خود این کار دلا بر جان مردم — ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

بیا دبکش می دگر تا کجا — تو از من خجل من ز تو منفعل
رود ناخوشی گر میان دو دوست — کشند این و آن خوش دگر باره دل

چه پرسی پس از صلح احوال غیر — بر عاقلان کور بخت و خجل
من و تو همان و چه گویم ز وی — وی اندر میان کور بخت و خجل

تو دهر زمان فتنه انگیختن — وله تو و هر نفس آتش افروختن
بسوزی دل و جان و گوئی خوش است — میان دو کس آتش افروختن

منم تفته و سوختن از من است — وله تو ای دل چه خواهی ز جان سوختن
گر افروخت در سینه عشق آتشی — نه عقل است خود در میان سوختن

آن بلند آواز گیهایت چه شد — وله در چه کاری یاد نارے تا کجاش
دشمنان را گوش کر باری که گفت — در سخن با دوستان آهسته باش

انچه گویم تفته بازت گوش کن — وله باز یعنے بر لب من دار گوش
کانچه گفتم مگو با دوست هم — تا نیارد دشمن خونخوار گوش

هرزه نبود انچه گویم گوش کن — وله لهو بگذار انچه گوئے هوش دار
آدمے اے جان با بایکطرف — پیش دیوار انچه گوئی هوش دار

آگه از پیش و پس این کاخ باش — وله رخنهٔ دیوار را بشمار گوش
پیش دیوار ار نگوی هم خوش است — تا نباشد در پس دیوار گوش

دگر حال اشکم چه پرسے مپرس — وله عیان را بیان چیست بین هر چه هست
شنیدم شدت تفته از دست دل — بشوی ای خردمند ازان دست دست

منش تفته دانم چها کینه توز — وله کسے را که خوانے محبت پرست

دل کن آب که ناید در چشم — ای سلیم آب ز سرچشمه ببند

دیده تر نیست هنوزم یعنی — انچه هرگز نتوان گفت مگوی

چه شنیدی بکه گفتی این حرف — که چو پر شد نتوان بستن جوی

تفته من این سخن نفهمیدم — که بگفتی عیان بباید گفت

نشنیدی که گفتمت صد بار — سخنے در نهان بباید گفت

امشب ای تفته بر ملا گفتی — انچه هرگز بمن نشاید گفت

آخر آن شمع هم زخشم افروخت — که بهر انجمن نشاید گفت

شیرین وقت است هان کسی را — باروی ترش چو میتوان کشت

فردا که زید که ذوق یابد — امروز بکش چو میتوان کشت

خشمت همه آتش است سعدی — ورنه نگرے چه انس و جان سوخت

فی الحال فروفشان به حلمش — کآتش چو بلند شد جهان سوخت

هر لحظه نه لطف و همه یابی — از دست مده کنون زمان را

برخیز و ببوس ابروی او — بگذار که زه کند کمان را

دریاب بدل هوس چه آورد — بنگر سوے تو نظر چسان دوخت

خواهد سوی خود نگاهت ای دوست — دشمن که به تیر میتوان دوخت

تو اے آنکه از جنگ رانی سخن — همین است و بس جنگ چون آتش است

بسوزند در یک نفس هر دو کس — میان دو کس جنگ چون آتش است

من و تو ز خود رفته و این رقیب — چه گویم چه کس ای بت مهوش است

اگر در من و تست جنگ آتشے — سخن چین بدبخت هیزم کش است

آن حرف کش گذاشته منحصر بوقت — وقتی بلطف گوے و مدارا و مردمی
ما شاعریم و نیست عجب نکته باز ما — تو دلبری و نیست عجب گر بری دلی
بکشای لب و مجمع صاحبدلان بیاب — باشد کہ در کمند قبول آوری دلی
می پرسی ایکہ آنکہ بود قہر جوی کیست — خصمے کہ ہیچگہ نشود با وی التفات
می گوی ایکہ آنکہ نیاید بکار چیست — وقتی بقہر گوی کہ صد کوزہ نبات
بے حکمت از حکیم زند سر نہ ہیچ فعل — ای آنکہ گوئیم کہ حکیم است او بلی
گفتم لب تو قند کہ باز ہر خند گفت — گہ گہ چنان بکار نیاید کہ خنظلے
ہزار بار بگفتم کہ خبث ایجاد است — ہمین رقیب کہ ہر دم دہد ترا بازی
نہ بینی انچہ کند با تو روزی ای نادان — خبیث را چو لتعہد کنی و بنوازی
رود بمیکدہ زان پس دو دو بہ بتکدہ ہا — دگر ہر انچہ کند خود تو محرم رازی
مدہ بہ بد گہرے دولتی کہ آخر کار — بدولت تو گنہ میکند بانبازی

رباعیات

دنیا کہ ندید از و کسے روے بجے — معشوق ہزار دوست و زہر تلخے
گر تفتہ تو عاشقے ہمان واحد را — معشوق ہزار دوست را دل ندہی
عشق است چنان بندہ کہ از وی نرہی — عشق است چنان دام کہ از وی نجہی
خواہم ندہے دل بکس و شاد زئی — ور میدہی آن دل بجدائی بہ نجہی

یک قطعہ بتضمین استعانت

تفتہ دیدے کہ بیک حرف زدن — چہ قدر خوار شدے گوی بگوے
خامشے بہ کہ ضمیر دل خویش — با کسے گفتن و گفتن کہ مگوے
تفتہ گر گوش بپند اشت ترا — بہ ز صد گوہر شاداب این پند

آنکه دارد بخود کتب خربار — آگهم من ز علم او یکسر
بخدا او نه آگه است ازین — که بر و هیزم است یا دفتر

در حرام و حلال فرق ندید — طمع خیره چشم هر کس دوخت
پیش من قاضی است یا مفتی — هر که پرهیز و علم و زهد فروخت

چه خبر شیخ را که تفته چرا — مایهٔ دین و دل بخویش اندوخت
نگه دوست بود از بس برق — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

گویند براه کعبه تفته — تنها همه زر بباخت سر باخت
از شرم هلاک کرد ما را — بیفائده هر که عمر درباخت

گفتی زچه طرح رفتن از باغ — گل اینهمه زود در ببندد اخت
داغم من ازین که آن زبان کار — چیزی نخرید و زر ببندد اخت

انچه به جمهور زچنگیز رفت — چند دگر بشنوی ای پادشاه
نیست بجز داد دگر هیچ پند — پند اگر بشنوی اے پادشاه

ایکه بگوئی ندهی از چه پند — کیست که از پند تو خرسند نیست
اینکه شنو پند ز دفتر فزون — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بقصص دوست مده مثنوی — جز بجگر سوخته منما غزل
جز بباد انعم سیا موز علم — جز بمجرد منه مفرما عمل

هست خرد چیزی در هیچکار — عاجز و ناچار خردمند نیست
میکند آخر بعمل کارها — گرچه عمل کار خردمند نیست

من این نگویم که بیاور دل مرا — یکره بخلق خوے و مدار او مردمی

درختی که پرورده خود دگر	بمنت منه ارّه بر پای او
ای با تو هر نفس هوس صد روانس و جان	وی با تو هر دم آرزوی مرغ و وحش و طیر
تیغ جفا بکش که مرا حاجتی به تست	شکر خدا بکن که موفق شدی بخیر
آخر که وصیت گمان تفته جز خدا	دیگر که بود آنکه نه مهمل گذاشتت
تا احسان وجود او نه ترا داشت نصیب	زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
ای بیوقوف منت سلطان کشیدنی است	نی آنکه خویش را ببلائی نوافکنی
نازان مشو که جز تو بنود است خادمی	منت منه که خدمت سلطان همیکنی
غره مشو تو شیخ که پیر مغان من	بر خدمت شراب بمنت بداشتت
احسان پذیر از و که شناسد خدم ترا	منت شناس از و که بخدمت بداشتت
تفته تا عشق نیست لاحاصل	پیش ما جاهلان لاثانی
فن اگر چه بسی بیاموزی	علم هر چند بیشتر خوانی
در عمل کوش بعد خواندن علم	عالما هر قدر که بتوانی
مرد میدان چو نیستی طفلی	چون عمل در تو نیست نادانی
آنکه بود است پیش تو بمثل	وانکه میدانیش تو بی مانند
نه سخندان بود نه معنی سنج	نه محقق بود نه دانشمند
آخر این شیخ ناشخص خر	نه چنان مولوی که میخوانند
آزمودم بحث علم بسی	چار پایی بر و کتابی چند
بهر نام آنکه مولوی بود است	تفته از مولویتش بگذر
وین چه پرسی فلان فلان چه کتاب	آن تهی مغز را چه علم و خبر

مبند دل بہ نخیلے کہ ہیچ رہ نکشود
میار روی بآن بلہوس کہ ہیچ نکرد

مرو بنعش کسے کہ ہیچ کار نساخت
مکن نماز بران ہیچکس کہ ہیچ نکرد

زمن مپرس کہ امروز کیست آنکہ ہنوز
نمردہ است و بگویند خاص و عام کہ مرد

بجز فلان کہ زنامش نخوست آید کیست
کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

دریغ چہ کس است آنکہ بیک دیدنش ایوا
صد بار دلم خون شد و صد مرتبہ جانسوخت

آنکس کہ بعلم و ہنر اندازہ ندانست
آنکس کہ بدینار و درم خیر نبیند و خت

آن ممسک مردود کہ در زندگی خویش
بر مفلس محتاج نہ زنہار کرم کرد

جان عاقبت اندر ہوس لعل و گہر باخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

اینگونہ کہ اوقات بمسجد گذرانی
دانی چہ بدست آوری از دینی و عقبے

در میکدہ ام باش دمے تفتہ اگر تو
خواہی کہ تمتع برے از دینی و عقبے

خرسند کسی زیست کہ خرسند کسی ساخت
مخدوم کسی ماند کہ رحمت بخدم کرد

القصہ خدا از تو دگر ہیچ نخواہد
بر خلق کرم کن کہ خدا بر تو کرم کرد

کرم کن کہ گرد تو گردند بار
ہمہ کوچہ گردد ہمہ شہر گرد

رسیدند آخر ہمہ وحش و طیر
درخت کرم ہر کجا بیخ کرد

بود شاعر اینجا و شعرش بعرش
زہی او زہے قدر و الائے او

نہالے کہ رست از زمین سخن
گذشت از فلک شاخ بالائے او

بگفتی ازین سرو فیضت تمام
سوی قامت او چرا ننگری

نخوانم ترا تفتہ زاہل خرد
گر امیدواری کزو برخوری

مگو کز دل آہے دگر بر کشم
ندارم ازین پس تمنائے او

گر از غم روزی همه عالم میرند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

ولہ

کس بی هیچ کسے هرگز این وفا ننمود — بشر بهیچ بشر هرگز این کرم نکند
تو ئی که از تو بجای رسید غیر ای طفل — پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند

ولہ

تو ئی که فیض تو هر خرد و بر کلان جاریست — تو ئی که بذل تو دفع ملال عالم کرد
بغنچه باد و بگلزار ابر آن نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

ولہ

چه کار هاست که از دست تو نیاید راست — چه عقده هاست که از ناخن تو نگشاید
وگر مراد چه بودش ز آفرید تو — خدای خواست که بر عاصیے ببخشاید

ولہ

تو و خدای تو باری ببین که کس را کس — کجا برحمت خود پادشاه عالم کرد
خدا که بر همه عالم رسیده رحمت او — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

ولہ

زبان و نفقه چه آری بلب سخن زین نوع — ز فقر و فاقه چه رانی حکایتے دروش
تو خود بیاب که کردی کدام کار نکو — مکن ز گردش گیتی شکایتے دروش

ولہ

چو ملیے بکسے تفته از بلا چه سخن — چو عاشقے نه عجب این که از قلق مردے
مکن ز خال و خط و زلف یار خود گله ها — که تیره بختی اگر همچنین نسق مردے

ولہ

مباش تنگدل و دستگیر مردم شو — خدای را چو دل و دست کامرانت هست
نه بدست فقیری ز صدق دل چیزی — تو نگرا چو دل و دست کامرانت هست

ولہ

بسیم و زر سر دنیا و آخرت بائید — چه سود ازین که نه بخشیدی و نه خوردے
بدو بسگار که این هر دو عالم از تو بود — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردے

بکار شیفته امر بمعنے کا سنه ۱۲

باب هشتم

داد از تو که این زمان گزیدی ای تفته تو لعل دلستانی
آن گونه نه کز گرم بندان انگشت تعجب جهانی

خود از پئے او بما و اغیار بگذشت سخن ز فرق و سندان
او را نبود چگونه انگشت از گفت و شنود ما بدندان

ولہ
ایکه گوئی بچنین فهم و خرد تفته ترا هر نفس جور ز هر سفله کشیدن نه نکوست
نیش خاری چه کند گر نخورد عاشق گل جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

ولہ
دے با و بودم و خوش بودم و از خوبی خویش گفتم آن لحظه که آمد پئے من بند کمند
نوش و نیش و شکر و زهر و خراب و آباد گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

بدی قدر آن سفله هم قدر من اگر پست همواره بالا بدی
شدی اشک آن خسته هم اشک من اگر ژاله هر قطره دُر شدی

تو اے آنکه گردے ز یخا صفت بهر مصر یابے کجا چون خودے
شدے هر یکے گرچه تو یوسفے چو خر مهره بازار ازو پر شدے

مگو اینکه گوئی تو هم کاشکی نمی زیستی دیگری شد هلاک
منم زنده تا هست درد و یم گر از نیستی دیگری شد هلاک

تو ای آنکه گوئے ز اشک تو هست بلاے نوے از سمک تا سماک
نه من مردم دیده ام گویدت مرا هست کشتی ز طوفان چه باک

رباعیات
گفتی که چه کام تو ے اکنون بر دند گویا که بجویش دُر مکنون بر دند
دارند چه غم ز پرنیان دگران دونان چو گلیم خویش بیرون بر دند

ولہ
آنانکه نه صاف بل سراسر دُردند کے وقت نشاط خود غم کس خوردند

پیداست بہجر آنچہ خورد عاشق مہجور — وجہی است مرا گر مژہ خونریز نماند
یعنی بود اکنون بدل دیدہ کجا خون — باگر سنگی قوت پرہیز نماند

وے متقی رفت بدریوزۂ دیدار — گفتم چہ شدت صبر بگفتا کہ تواند
حاجت خرد از دستِ فلاطون برناید — افلاس عنان از کفِ تقوے بستاند

رفتم بر یک ممسک و ناخواستہ چیزی — گفتا چہ کنم عالمیانم نگذارند
از من مطلب تا دگران لب نگشایند — در من منگر تا دگران چشم ندارند

مقصود تو داغی و بوہمی کہ جہانی — مفلس چو تو بود دست من ای دل العذابی
رو از بر من تا دگران نیز نیایند — کز دستِ کدایان نتوان کرد ثوابی

لطف و فصاحت است کجا تفتہ غیر را — نثرش تمام بہیدہ نظمش ہمہ قبیح
ہین تا زپا نیوفتے از ضربتِ لطیف — ہان تا سپر نیفگنی از حملۂ فصیح

از غیر و بحثِ غیر ندانے مگر تو ہیچ — دیدم لبسیش تفتہ در نیکو چہ بازنیست
باش آنچنان کہ بودۂ و افصحش بگیر — کور اجز این سبالغۂ مستعار نیست

یک قطعہ بتضمین استعانت

باطن نگر بدیدۂ تحقیق شخص را — فی ظاہرش کہ ہیچکسش اعتبار نیست
دین و ورز و معرفت کہ سخندان و سجع گوی — بر در سلاح دار دو تن در حصار نیست

پرسی چہ زصحبت من و دل — یک عمر بہم نکو فتادہ
اکنون چہ فتاد در من و او — او در من و من در و فتادہ

وے از سببی عدو بمن تاخت — ہر چند سبب نبود چندان
ہم من و او بدار و گیرے — خلق از پے ما دوان و خندان

نه پندارے چہ مے پندارد آنرا — سگے را چون کلوخے بر سر آید

تو آنی کافگنی از پا ملائک — بدستت ایکہ این نرگس کمانست
اگر بینید ہما پیکان تیرت — ز شادی بر جہد کین استخوانست

بنقش کشتگان او شمارے — چسان این لحظہ اہل ہوش گیرند
خود او گوید کما یندا نیقدر کس — اگر نقشے دو شش بر دوش گیرند

خرد آنگو نہ رفت او را دگر — طمع آن مایہ اورا ہر زمان است
بر انداز انجم فلک را در شب تار — لئیم الطبع پندارد کہ خوان است

در اندم کہ گفتم جنابستہ دست — چسان دل ز عاشق برد بید رنگ
بتے پیشم آمد بہ نگین او ا — بخون عزیزان فرو برده چنگ

ولہ
چہ گویم چہ دیدم دگر آن زمان — کہ دیدم بتے از بتان فرنگ
بآن لعل عنابے و رنگ سرخ — سر انگشت ہا کرده عناب رنگ

ولہ
بغیر دل کہ تماشائے بہشت شود — بغیر دل کہ ببالای آسمان جا کرد
تو پرسے ایکہ ازین پیش در بر تو چہ بود — ولی کہ حور بہشتی ربود و نیما کرد

ولہ
مرا کہ خود تو نشانی بچشم خویش از لطف — بہر دری زمین آید کجا جبین سائی
کسیکہ شد چو تو حوری انیس و غمخوارش — کے التفات کند بر بتان یغمائی

ولہ
نفس بسے سینہا شگافت و از کسے — ہیچ کسے معنے شگافت نپرسد
نفس شناسد کے از حرام حلالی — چون سگ درّندہ گوشت یافت نپرسد

ولہ
ایکہ بگوے بیا بمسجد و بشنو — ہست عجب گفتگو و ہست عجب قال
شیخ کہ نازد بحلم خویش ندانم — کین شتر صالح است یا خر دجال

	من و هر لحظه در نظر دریا		من و هر دم بچشم چشمهٔ آب
	غرض از فیض گریه است مرا		همه عالم بچشم چشمهٔ آب
	من خود حکیم و دل ندهد اینکه نشنوم		هر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
	باید بخاک چون زر و سیم خود شپرد		گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
	گر مدعی به تفته زند لاف همسری	ولہ	شعرش خنک بگیر اگر سر بسر تراست
	یعنی کسیکه مردمیش نیست در نهاد		کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
	چو گفتم اینکه مصیبت نگر بعشق خودم	ولہ	چه ژاله‌های بلا ابر فتنه می بارد
	بخنده گفت من و این دعا که حق نکند		بر نیخ و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
	چو یار تیغ بقتلم گرفت گفت دلم	ولہ	چه دولتی که بکف کس بر نیخ و سعی آرد
	چو غیر آمد و برداشت زخم او برخواند		دگر کس آید و بر نیخ و سعی بر دارد
	ای آنکه در جدائی تو بر لب رقیب	ولہ	جز وای وای بنود و جز های های نیست
	دانی مراد نخم بنت جا نمیدهند		آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
	آندم که رفت ذکر ز فقدان عقل و من	ولہ	گفتم چه زد بلا که دل من بجای نیست
	خوش گفت محرمی که کسی در حریم نفی		خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
	تفته دو ظرف است کان بکثرت خواهش		می نشود پر قسم بدولت سیعقلی
	سینهٔ اهل فا بناوک معشوق		دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
	تفته دو با یکجهان غم تو قناعت	ولہ	بیش طلب دیده ام صبور بسی کم
	کاسهٔ دریوزه گدا ای حسنی		پر نشود همچنانکه چاه بشنبم
	خورم گر خود من دیوانه سنگی	ولہ	بچشم نفس من سبوی نماید

شب پراگنده خسپد آنکه بدید — نبود وجه بامداد انفس

خطِ او آنقدر نه دل ببوجه — بردو هم می برد ز جانبازان
تا زمستان بسر برد بفراغ — سور گرد آورد بتابستان

تفته میکش نه آنچنان بود است — یکدو قلزم کجا فرو اوشش
مے اگر میدهی فراوان ده — تا فراغت بود ز مستانش

نه بینیم بحق مشتغل چون ترا — تبرسم شوی روز محشر خجل
گر ایدل خداوند درد و غمی — خداوند نعمت بحق مشتغل

نه در رقص جان و نه در نغمه لب — نه در عیش ماؤ نه در خنده دل
بپرس انیکه بغیم ترا حال چیست — پراگنده روزے پراگنده دل

ربیات

آنے که خرد ترا بچندین سنجید — کافر هیچ است پیش تو مومن هیچ
آخر چه ازین گوش خراشی سودت — ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ

وله

هان تا چه باین پیر کنی وقت پسیچ — وقت است چه تاخیر کنی وقت پسیچ
ای از تو نخورده رهروی پارهٔ نان — بی توشه چه تدبیر کنی وقت پسیچ

وله

زین پیش بفقر انچه تو کردی کردی — اکنون بپے صید خلق تا کی گردی
پیچیدن موی مرزنان را زیبات — روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

وله

ای زاهد صد ساله نداری چون هیچ — دانی که چه مشکل فتدت وقت پسیچ
یکدانه ز خرمن نکوئی کافیست — تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ +

وله

آرزو یم شهادت است و مرا — چه بگویم چه آید اندر خواب
تشنگان را نما یداندر خواب

اگر خورد چو خرد در شیر پرد چو ملک | وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
همین نه مفلس و محتاج غیر ازین دیگر | گمان برآنکه ندارے مطیع امر شود
غرض چه دوست چه دشمن چه پارسا چه پلید | مراد هر که برآرے مطیع امر شود
فغان ز نفس که در هر نفس بصاحب نفس | هزار فتنه ازو زاید و هزار فساد
مرا دم انیکه هران کش نواختی از لست | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدے

ببین این راه و آن را ایکه گوئے | لیمان را بدست اندر درم نیست
کریمم من ولے داغم تهرگز | کریمان را بدست اندر درم نیست
چو جویم خون مفرما خون چه باشد | چو خواهم غم مده فرمان که غم نیست
مبادا اینکه گویم اے خداوند | خداوندان نعمت را کرم نیست
تو اے فقیر چه آرے بجز فغان بر لب | تو اے فقیر چه دارے بجز پریشانی
تو نگران را عیش است و خوشدلی و نشاط | تو نگران را وقف است و نذر و مهمانی
بیا و از من درویش هم ببین یکچند | مے و مغنی و بدمستی و غزلخوانی
تو ایکه گوئیم آید چه خوش ز سلطانان | زکوة و قطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو و همین که بظاهر چه راحت است مرا | تو و همین که بمردم ز رنج پنهانے
شهان سر انچه کنند اے فقیر دشوار است | تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانے
بزلف کیست خیال تو و کنے چه نماز | دل تو در هم و جان هم بصد پریشانی
غرض تو تفته کجائے و آید از تو کجا | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
ایکه غم را گرفتی ازو سے باز | چه خورد تفته و دل و جانش

یکقطعه تضمین استعانت

حکایت تنگ‌دستی درویش و مکافات توانگر

بین که منت نمی‌کشم ز کسی — شیخ و با من همین سخن هر بار
چقدرها سبک رو و بارے — خر که کمتر نهند بروے بار

تفته باری بچشم غور نگر — تا چه آزردگی و رفتن یار
زتو آزرده دل شود بیوه چه — بره آسوده ترکند رفتار

یارب از نعمت فردوس مبادا محروم — آن جگرریش که بار ستم فاقه کشد
ایکه پرسی چه بود تفته و او صافش چیست — مرد درویش که بار ستم فاقه کشد

منعمی خواند مرا چون بتجارت درویش — گفتم این حرف گران چون بمن زار آید
بار غمهاے که زحد بیش کشد درویشے — بدر مرگ همانا که سبکبار آید

منم آن مرد نکوکار و سخن سنج و فهیم — هر که در محنت و در رنج و گرانجانی زیست
توی ای خصم بد اندیش و تبه کار و لئیم — هر که در نعمت و در راحت و آسانی زیست

آنکه پرمایه و آنمایه نه ازوی برخاست — آنکه زر دارد و آن زر نه خودش کار آید
رفتنش زینهمه دشوار که آسان گردد — مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید

شوخیش بین که چو گفتم منش از غایت ذوق — چه خوش اقبال اسیری که زبندی برهد
زلف خود بست و لبطرز عجبی گفت خوش است — بهمه حال اسیری که زبندے برهد

نعمت دهر چه و دولت دنیا چه بود — سیر ازینها دلت ایکاش ببکبار آید
حاصل ای آنکه من از خدمت و منصب دورم — بهتر از حال امیرے که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدند از معنی این حدیث

دمے که خورد غم نان و خفت شیخ نجاک — بگفتم آه ازین خوردن و ازین مردن
مخور زیاده که از آدمیست تا بعید — فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

گویند سخنے گر تو بشنوی یعنے — همین بشر که گذارد تو بر سرش افتاد

خودت نفس گوید بکش اینده مم | بیاران چه داری ز مردی و زور
خوشا آن زبان و خوشا آن زمان | زهے آن نشاط و زهی آن سرور
زید دوستی کو بمن گفت دوش | که دشمن بپای خود آمد بگور
کجاست شعر و کجا پردهٔ جداگانه | هر آدمی پئے هر کار آفریده خدائے
بوصف زلف تو گوئیم ما قصیده و بس | نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
نه آنکه دست بر تیغ دودم برد هر وقت | نه آنکه لاف ز مردانگی زند هر جای
بوقت تیغ زنی ز آستین بر آرد دست | بروز حملهٔ جنگ آوران بدار دپای
ببزم و رزم گرای شه تردد داری | ورا نچه گفتم و گویم دمی توان نگرست
بشعرهای متین شاعر بلیغ طلب | بکارهای گران مرد کار دیده فرست
بغیر تفته دگر نجد را که خواهد یافت | بغیر تفته دگر بیستون که خواهد کند
نه کار عشق کند هر کسے مگر مردی | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
بمن که لاغرم آیا چه مے تواند کرد | فلان اگرچه قوی بال و پلپتن باشد
بپیش پیر مصاف آزموده نبود هیچ | جوان اگرچه قوی بال و پلپتن باشد
دمی که دوست بهمت گرفت پست مرا | علم فراشتم و گفتمش بیانگ بلند
تو شاوری که نه آنست تفته گرزهٔ عجز | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
درین مقام چرا تفته فکرها دارد | درین معامله چون عقل تفته معدوم است
هر انچه عشق کند با دلم دلم داند | نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
هزار بار گرفتم ستد راه دشت از شهر | هزار بار گرفت است خویش را پیوند
رموز عشق عیان سر سر بمجنون است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

فرماندہ من توئی و گویم
فرماندہ ہست آنکہ گر دیاد آر

انیگونہ مشو سخن فراموش
فرماندہ خود مکن فراموش

سخت مشکل کہ با چنین گردش
طعن کم خدمتے نباید زد

چرخ گردندہ را تو دانی نیست
بر غلامے کہ طوع خدمت تست

خود مباد آنکہ غلام شوی
بر کسے کو غلام تست متاز

وین بتو باز گردد از تقدیر
خشتم بیدمران وطرہ مگیر

تفتہ من انچہ گویمت بشنو
جمع کن داغ بیشمار مباد

تا نصیحت بود بروز شمار
کہ فضیحت بود بروز شمار

خود کشید و بدوش خود افگند
وین دگر لطف بین کہ خود فرمود

بود زلفی کہ در کف من پیر
بندہ آزاد و خواجہ در زنجیر

وے آسودہ آن نوع و من در تعب
اگر دشمن آید بطعنم رواست

وے آزاد آنگونہ و من اسیر
نیفتادہ در دست دشمن اسیر

کہن چرخ با آنقدر دیدہ ما
کہ باشد کہ از پی بپائی دیدنت

کجا این نمط دیدہ باران تیر
بگردش نبارید باران تیر

ما و خصمیم بجنگ و تبفا خر گویان
ور لب دوست کہم انحرف چہ خیزد خوش غوش

ہر کہ مرد رہ عشق است زپا ننشیند
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

عشق جوری کہ بعاشق کند احسان باشد
تیغ بر کف من و دل ہر دو بخونریز خودیم

عاشق از گلخن صورت گل معنی چیند
شیر کو تا کف و سر پنجۂ مردان بیند

ولا ہر نفس گفتگوئے نوے
ولا بیاران چہ داری ز مردے وزور

حکایت سلاں از بلخ با غارتیان سفر بود

یعنی عقب ۱۲

وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دلِ من

انقباضت همین دمی باشد بسته باشی کجا بوقت بهار
داغم اینک شگفت از سر باغ بگذرای دوست تا بوقت بهار

گل شگفته است لاله خندان است سنبل آشفته است چون دلِ من
باده باسمن بباغ خور و رنه سبزه بینی دمیده بر گلِ من

بگذر ازین خوی زشت بگذر بگذار طریق جور بگذار
ای خواجه کم است تفته سان مس بر بنده بگیر خشم بسیار

حکایت پارسائی بر یکی از خلاف و فضیلت گذر کرد

آن خسته که نام اوست تفته شخصی است نکو بدش پندار
تیغش مزن و سرش میاویز جورش مکن و دلش میازار

چه عاشق یوسف و چه یوسف چون در رهِ خویش هر دو دیدی
آنرا تو بیک نگه گرفتی این را تو بده درم خریدی

یک خواجه بیک غلام میکرد جوری که بگفتمش چه دیدی
بالفرض تو خواجه وین غلام است آخر نه بقدرت آفریدی

ای آنکه چو خود یکی ندیدی دیدم چو تو شوخ دلربا چند
این نخوت و کبر و ناز تا کی این حکم و غرور و خشم تا چند

ای رفته بمال خویش از خویش وی بوده ز جاه خویش خرسند
باشد ز تو بی نیاز تر حق هست از تو بزرگتر خداوند

می ترسم ای آنکه خواجه رستی یعنی ز یسان نجستم مخرجش
ای پادشه ایاز و یوسف ای خواجه ارسلان و آلغوش

ناخوش بود درندگی از آدمی بسے — یعنی چہ خوش گزارسر حج تفتہ بگذرد
گرگ است گرگ حاجی بدخوی پرغرور — کو پوستین خلق بآزار میدرد

یک قطعہ بتضمین استعانت

باش ای شتر سوارہ کہ گویم حکایتی — برخاطرت گران اگر این بار نگذرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکہ — بیچارہ خار میخورد و بار مے برد

انچہ ناحق بود و کار نیاید مشنو — وانچہ بیجا بود و نقش بر آب است مگوی
من مصبر ای بت نافہم چہ گوئی خاموش — تا ندانی کہ سخن عین صواب است مگوی
دو سخن گو بمیت ای تفتہ مشنو و زشوخی — حرف دیگر بمنت گو شکر آب است مگوی
ہر چہ بینی کہ بکارش می بود انجام مبین — انچہ دانی کہ نہ نیکوش جواب است مگوی

تفتہ چیزیست دل کہ من دانم — غیر دل کس نمی برد بنجای
باری آن دل بعشوۂ دنیا — ندہد ہوشمند و روشن رای

ای کہ پرسے کہ جنون تو چیست — پای مجنون نداشت این زنجیر
نسپارد خدائے عز و جل — بفسر و مایہ کارہائے خطیر

حضرت تفتہ را کجا یابد — مدعی کو بشعر لافندہ است
کے بزر باف میتوان سنجید — بوریا باف گرچہ بافندہ است

آنکہ گاہے نکرد صید شغال — نکنندش بقلب غضنفر گیر
وانکہ عمرے نبافت جز ہنگفت — نبرندش بکارگاہ حریر

یک قطعہ بتضمین استعانت

مردم و خاک گشتم و برخاست — ابر ہم غیر ازین کنون چہ سخن

حکایت بیان از بزرگان ایمہ لاہور کہ وفات یافت

حکایت مردی از اردو حضرت بیت المقدس کہ وفات یافت

ندارد آدمیت مطلقاً شیخ — بہ تحقیقش نشاید آدمے خواند

ولہ

پئے ہر کار جہد از دل ضرورست — پئے ہر راز باید محرمیت
عطا و جود را خوانند ہمت — جوانمردے و لطف است آدمیت

ولہ

مروت لطف دلجوئے تواضع — کرم احسان عنایت بذل ایثار
غرض در مردمے باید بسے چیز — ہمین نقش ہیولا نے مپندار

خالی از کمال آدمیت ۱۲

ولہ

اگر گفتم ہنر صورت کشی ہاست — زدل رفع کدورت مے توان کرد
کہ صورت بے ہنر ہیچ است و لوح است — ہنر باید کہ صورت مے توان کرد

بگویم از فلانی و فلانے — چہ او صاف نکوئی مرد ہشیار
بیا و نقشہائے تازہ بنگر — با یوانہا دراز شنگرف و زنگار

سگ و خر ہر چہ می سازند معلوم — برائے فضل و احسان است انسان
بلا شک بایدش خواندن سگ و خر — چو انسان را نباشد فضل و احسان

بیا و آدمیت از من آموز — وگرنہ نقش دیوار است بسیار
چو نبود آدمیت آدمی را — چہ فرق از آدمی تا نقش دیوار

بجوئیش این عیب مپسند آنچہ را تو — ہنر پندار ایش اصلا ہنر نیست
بیا و جہد کن عقلے بدست آر — بدست آوردن دنیا ہنر نیست

ولہ

ترا ای خواجہ تا دلجوئے نیست — نمی ارزد بہیچ این شال و دستار
مرو جز بر درِ دلہا و منشین — یکے را تا تو اے نے دل بدست آر

ولہ

تا کے ثواب حج رود اندر حریش — تا چند از من و آن شوم ہائی ہای را
این پند کز گزیدنِ مردم چہ فائدہ — از من بگوی حاجی مردم گزائے را

حکایت سالی نزرعی میان بیابانگان حجاز اتفاق افتاد و بود

آنکه بر عمر مے کند تکیه — تفته با خویش جز جفا نکند
کیست جز عمر پیش اهل تمیز — هر که با اهل خود وفا نکند

شیخ با تفته کرد ایمائے — دوش و من گفتمش بها نگ بلند
هر که از دیر سوی کعبه رود — نشود دوست روی و دانشمند

چنین بارے که مردان بر ندارند — بمغروران گذارای مرد هشیار
نخیزند آن کسان کز بهر تعظیم — زمان بار دار اے مرد هشیار

دو زلف خم بخم داری که آنها — بعالم فتنه ها بسیار زایند
غرض ناگشته البستن عجب نیست — اگر وقت ولادت مار زایند

من و بیتابی و رنج از پس رنج — من و هجران و آفت چند در چند
مپرس از زیستن کاے تفته مردن — ازان بهتر به نزدیک خردمند

نه اینان طبعهاے زشت اینان — گزار عجلت نه هیچ این بازمانند
بر هموار طبعان خوبتر زان — که فرزندان ناهموار زایند

بحکمت باد گشت اندر قفس بند — بقدرت آدمے شد قطره آب
بمعنے دید باید کادمے چیست — بصورت آدمے شد قطره آب

چسانش آدمے خوانم که زاهد — ولے بخلوت خویش را یک روز نماند
ازان پس قطره آب آدمی گشت — که چل روزش قرار اندر رحم ماند

چه بر عرش و چه بر فرش ار به بینے — ولے بچشم دل کجا عقل و ادب نیست
توانش خواند طفل چار ساله — اگر چل ساله را عقل و ادب نیست

کجا رفتی چه پیش آمد چه دیدے — ولے گر اسم گفتے نباید آدمی خواند

حکایت طفل نابودم که مکتب را بچشم عبرت از بیرون نگریست

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

شمارِ نامِ حق تا یکیک از صدق — ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو چشمت دادمنود اندر سر و سر — دو گوشت طرح افگند و نا گوش
دو دستت ساخت نزدیک و دساعد — دو بازویت مرکب داشت بر دوش
بیاور دل توکل بر خدا کن — رسد از غیب پیشت تا چه نعمت
ندانستی اگر زین پیش چیزے — کنون پندارے ای ناچیز همت
اگر تو پر گناهی او گنه بخش — اگر تو پر خطای و خطا پوش
خدارا غم مخور یعنی چه و هم است — که خواهد کردنت روزے فراموش
در حقیقت کراست هر چه تراست — اندرین باب هر زه مے کوشند
پیشِ خاکِ در تو عیب بسی است — جامهٔ کعبه را که مے پوشند

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گزدمے را

ای تنت آنکه جان بآن پاکی — از تن پاکِ تو گرامی شد
جامهٔ کز تو قد سیان خواهند — او نه از کرم پیله نامی شد
چه بگویم که عمر تفته چسان — شد بسر اے رفیق دانشمند
با شفیقی بماند چندین شب — با عزیزے نشست روزی چند
ایکه پرسی چه شد که چون مدی — تفته در چند روز نامی شد
چند روزی کتاب او را خواند — لاجرم همچو او گرامے شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گزدمے را

میرم از غصه گر تو گوئے باز — که ترا این قدر وصیت کرد
کی شنیدم من ایکه گفتی دوش — پسرے را پدر وصیت کرد
دوش وقتی که سالکی ببرید — از کسے کو حدیث پیوند
پیر مردی به تفته گفت چه خوش — کای جوانمرد یاد گیر این پند

غلط گوئیست آن پیر کهن سال — که گفت اهل کرم بی برگ ماند
درختی کو بتابستان دهد بر — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی که سری را با دزدی داد

سنگ بر داری ز نام سیم و زر — تا چه دینارے و دیگر درهمے
از تو ناید سیم و زر ای سنگدل — گر چه سیم و زر ز سنگ آید همے

در همه عهدی نیابی دادرس — در همه شهری ندیدستم کریم
در همه بحری نه مرجان و درست — در همه سنگی نباشد زر و سیم

تو کجا و قدرت حق یافتن — ایکه دارے سوی تحقیقات میل
در همه آفاق گردد آفتاب — بر همه عالم همے تابد سهیل

ایکه پرسی این چه شان ایزدیست — خصم تو نافهم و تو چندین فهیم
از سهیل این را توان پرسید و گفت — جای امکان نیست جای ادیم

حکایت عربی را شنیدم از اسیران عرب کرد

دهر روزے ترا تا زندهٔ تو — چه میرے از غم ای پیر کهن سال
نیارے یاد چون حال رمیم را — فراموشت نکرد ایزد دران حال

پی نانی که آخر یابی از غیب — جهان چون گردی ای از خود فراموش
همانا لطف ایامی ندانی — که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش

چه بهتر جز فنائے خویش و دیگر — چه خوشتر غیر یاد ایزد پاک
بیا و جمله در باز ایکه ایزد — روانت داد و عقل و طبع و ادراک

چه بودے و چه کردت میتوان یافت — نه چون امروز یابی رحمت دوش
چها یک قطره را نجشید یزدان — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

گرت از اصل مطلب آگهی هست — چه حاصل سبحهٔ صد دانه در لف

نه نتوانی که سپاری بخاک ور نتوانی که به بندی بروی

پیش آنانکه حرف ناشنوند نفنه صدره بیا و پند بگوی

نیکئی خود تو خود مده از دست گرچه دانی که نشنوند بگوی

گرچه این قوم را نباشد گوش باز گوای فقیه دانشمند

هر چه بینی مفید خیر و صلاح انچه دانی ز نیکخواهی و پند

خیره سر یابد از قضا تعذیر رنج ازین پس نه اینقدر بینی

ببلائی که کس مبنیادش زود بینی که خیره سر بینی

آنکه امروز سرفراز تر است واورد بیگناه را بکمند

بر نیاید بسی که بنگریش بدو پای او فتاده اندر بند

تا چه از تفته شد گنه کاییدم برسرش آمد و بگشت آن تیغ

لب بدندان همی گزد که فسوس دست بر دست میزند که دریغ

پند دادم به تفته کعبه مرد رفت و آواره شد کنون آن پند

آورد باد و گو بیداین کا یوای نشنیدم حدیث دانشمند

تمیزای تفته در هر کار شرط است بیا و بین طریق مے پرستی

من هشیار در آغاز کیفم حریف سفله در پایان مستی

بیا و هرزه صرف صبر او بین ز مسرف دل تو غافل ایکه هستی

نفهمد هیچکه انجام اسراف نپندارد شد از روز تنگدستی

نثار گریه هر لخت دل من بیا و بین چه باران برفشاند

ز مژگان ترم هست این که گویند درخت اندر بهاران برفشاند

که گوید تفته کوهستانیان را | که از فریاد تان باران نبارد
شنیدم گریهٔ فرهاد کافیست | اگر باران بکوهستان نبارد
دل اول آب کن وانگاه از چشم | روان کن کاندران بحر است سودے
وگرنه دانم از امساک باران | بسالے دجله گردد خشک رودے
چه خوش امروز بخت شان بکام است | دلم قربان کام و نیکبختی
جز این دیگر چه حرف از قیس و فرهاد | خداوندان کام و نیکبختی
کسانی کاین زمان خوش بخت یارند | بگو تا بگذرند از بیم سختی
نه چون دارند از و امید دیگر | چرا سختی برند از بیم سختی
فلک آخر همان ای ساده هر وقت | کجا شادی وے کے یار دل افروز
بیا از ما شنو این پند دلبند | برو شادی کن ای یار دل افروز

غم گذشته هست نبود بهر فردا | توان از فاقه تا کی مرد ن امروز
بخور چیزے که دارے تا توانی | غم فردا نباید خوردن امروز

هست چها شهره هند و عراق | هست چها محتشم و محترم
هر که سمر گشت بجود و نوال | هر که علم شد بسخا و کرم

حق گذاران را که تو نکو حال | آگهیش هست اگر از عدم
صرفه نباید که کند در عطا | بند نشاید که نهد بر درم

حاجت از زاویه بیرون شدن | هیچ نبود هست بمرو نکوے
تفته جوانشک تو دود در جهان | نام نکوئی چو برون شد نکوے

خود ز ازل هست دل تو کریم | تا چه زاسراف خود گفتگوی

حکایت معلم کتابی را دید

ندیدی چه دید آخر ای دل ندید — هران طفل کو جور آموزگار
نگویم که هر کس گل نچرد ی — نچیند جفا بیند از روزگار
هر آنکو مآل خود آغاز حال — نه بیند جفا بیند از روزگار

حال من دیوانه چه پرسی ای یار — دریاب انیست اندکی از بسیار
آزار کنند کودکان هر یک را — استاد معلم چو بود کم آزار
دیدیم دیاری که دران طرفه دیار — با هنر نه تنهاست جوانان بااکار
خوش طبعی ها کنند پیران در کوی — خرسک بازند کودکان در بازار

حکایت با دشاهزاده در انعمت بیکران از مکتب عمان

بینم اکنون چه تربیت یابد — وز سبقهای نو چه گیرد یاد
اشک را دل بدیده داد و نوشت — پادشاهی پسر بمکتب داد
دوش طفلی بمکتبی میرفت — به ادای که خلق جان میداد
تفته میگفت کیست آنکو گر — لوح سیمینش در کنار نهاد

ایکه گوئی بمرد تفته و من — ساختم تربتش بوضع دگر
خوش بود جور هم ز سیمبران — بر سر لوح او نبشت بزر
بود فرهاد در عجب مختی — سنگ بر سینه کوه غم بکمر
عشق چون تیشه بر سرش زد گفت — جور استاد به ز مهر پدر

حرام ای دل لبی مذموم یعنی — ز اسرافی که میدارے حذر کن
دمے بیرون میاور جز بمیدش — چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن

تو گفتی تفته آن خوش نغمه دیگر — چه خوش بودی که از کف دل ربودی
مگر بر نغمه اش چندان گرستی — که میگویند ملاحان سرودی

آن عشق که شد روز ازل روزی آدم — تا چند چو زر خرج توان کرد به روز
فریاد ز اسراف تو ای تفته که گفتت — کین مال پدر خرج توان کرد به روز

نمی شاید ترا یکبارہ رنجش — اگر صد بار بوسیدم لبت بیش
شه آن باشد که نارد بر زبان نیک — اگر صد جرم دارد مرد درویش

حکایت از فضلا تعلیم ملک زاده همسایه

بدرویشی است چندان عیب پوشے — که اندر حسرتش مسکین شهانند
اگر صد خون کند دانسته درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند

تو سلطانی بمن همسند بیداد — چرا بر کس گزند آید ز سلطان
نمیدانی رود از شرق تا غرب — اگر یک ناپسند آید ز سلطان

ملاف از اعتکاف خویش ورنه — همین قوم این زمان کت دوستانند
نه تنها تفته از شهرے بشهری — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

بکشش دم ز صبح زد گر شام — روز خود را به آنکه شب نه کنے
بے ادب در بزرگے افتد و بس — هر که در خرد یش ادب نکنے

من و اشکی کز در اول جوش — فتنه و شور چار سو بر خاست
پند نشنید هر که در خردے — در بزرگی فلاح از دو برخاست

شیخ ماند بحسن تو حیران — نیست اکنون بعشق او شک هیچ
باز گوید که من ترم از شرم — چوب تر را چنانکه خواهے پیچ

زاهد خشک مغز را اکنون — چاره از آتش جحیم سزاست
چوب تر سهل خم شود اما — نشود خشک جز بآتش راست

من آموزگار تو دگویم این — که دیدن نکو جز آموزگار

همره آسوان چرد گر خر — چون بیاید هنوز خر باشد

رباعیات

چندان نبود گران غم کس خوردن — چندان دشوار نیست ناگه مردن
اما چو سکنے غور و بپرسے از ما — سخت است پس از جاه تحکم بردن

له

تا کے تو و باز جور مردم بردن — با عجز و نیاز جور مردم بردن
ای عاشق چون خودی چه گویم چه بلاست — خو کرده نباز جور مردم بردن

حکایت فقیهی پسران را پند همیداد

دادا ز روی موی تو که دمن — همه خوانند هر سحر هر شام
یکزمان آمد آفتی بر روم — وقتی افتاد فتنه در شام

گردش چشم تست آنکه ازو — مردم و هر جا بجا رفتند
هر کس از خلوتے برون جستند — هر یک از گوشهٔ فرا رفتند

چه خوش این نغمه شب سرائید — در ره افتادگان دانشمند
مفتیان زمان ما لیعنے — روستا زادگان دانشمند

تفته بودند آنکسان که گدائے — دیدے آخر کجا کجا رفتند
از گدائے شدند امیر و سپس — بوزیرے یا دشا رفتند

گر وزیری فقیر خواند مرا — از من و اوست تا بمن یک نقل
خادمان فقیر معنے باب — پسران وزیر ناقص عقل

تفته دیدیم مردم از هر نوع — ماجرا ها به پیش ما رفتند
شهر را روستا همے خوانند — بگدائے بروستا رفتند

دیدی که کجا بودم و رفتم بکجاها — نام اینهمه گر خواهی علم پدر آموز
ای طفل سرشکم بچه لموی بچه سهوے — میراث پدر خواهی علم پدر آموز

چه سود ازین که تو ای پیر گویم هر بار — فلان بت است فلان جا چه خوب قابل جفت
ترا که پای بخیزد سفر چه خواهی کرد — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

حکایت کوتاه دل از دنیا

اینکه گوئی تو از وفا سخنی — تفته باور نمی تواند کرد
دین که دارد تو آهنین سخنی — هیچ صیقل نکو نداند کرد

دوستی کس چگونه آموزد — دشمنی راکه بی هنر باشد
چه کند در چه کار آرد کس — آهنی راکه بد گهر باشد

بین که یک ناوک است و صد نخجیر — دان که یک خنجر است و صد سیمل
تفته کاری کند بمیدان ها — چون بود اصل جوهری قابل

طفل اشکم همان جهان پیماست — پندم او را چه کارگر باشد
تربیت میکنم ولی ای کاش — تربیت را در و اثر باشد

تفته آن گونه جهد کردی و باز — گوی از نفس بنده خیر مجوی
آدمی بوده که گفت ترا — سگ بدریای هفتگانه بشوی

بهر غسل این زمان که شد لب بحر — زین سخن چون نه دیده تر باشد
شیخ هم نیت تا کرا گفتی — که چو تر شد پلید تر باشد

زاهد از کعبه آمدست و هنوز — همچنان است زشت چون نگرند
نیست ممکن که آدمی گردد — خر عیسی اگر بمکه برند

گو به نیکان بسر برد عمری — سود بد را نه اینقدر باشد

سفینهٔ سخنم را که قدردانی بُرد
چو درج گوهرش از چشم مردمان ننهفت

ولہ

شبی بخواب من آمد یکی عروس و دگر
ز روی لطف بمن وقف خویشتن بر کرد

نه خواب بود و نه آن لطفها دسیسهٔ دلم
چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد

ولہ

زنی نهان ز مریدان بحجره برد شبی
و گر بشیخ گذشت انچه باز نتوان گفت

اگرچه جهد بسی کرد و نیت از دل بست
ولی بحمایهٔ اول عصای شیخ بجهت

ولہ

شب آمد و بادای نوی عدو راجیب
دگر بنا ز نهان تفته را گریبان دوخت

چو گفتمش که توان دوخت سینهٔ من هم
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

ولہ

دم از شجاعت خود زد چو ناتوان باهی
برو چو تفته ظریفی چه خندها زد و گفت

که میتوان بنکی تیر دوخت سینه و دل
مگر بسوزن الماس جامهٔ هنگفت

ولہ

فغان از انکه شبم خواند دشمنانه و باز
بشفقت عجبی بزم دوستی آراست

همین که گفتم از انجام دوستی خبر است
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست

ولہ

منش چو آئینه دادم بدید و رفت از جای
دگر ببین که ز شوخی چه در معنی سفت

بگفت یعنی از اندازِ تو چه جرم بود
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

ولہ

بیا و مهر و وفا را بچشم خویش نگر
تو ایکه پرسیم احوال هر گریه کنان

نخواهر است و برادر نزاع و فتنه چنین
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

ولہ

مگر میان تو و باغبان حدیثی رفت
مگر گل دگر از باده نوشی تو شگفت

وگرنه تفته چه حرف است اینکه میگوئید
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

ولہ

خراب گشت چو زاهد ز تنگ ظرفی و بست
بخویش عهد که کارم بباده دیگر نیست

ز غصه رز همه پیچید بر خود و گفتش
پس از جلافت و شنعت گناه دختر نیست

همین است ارمسلمانی نزید — کسی اگردن طاعت نهادن
یکی شیخ و در وصد سر کشی بین — دریغا گردن طاعت نهادن

مپرس از خواجه زمسلک طلبتر — بود پیشش همین بستن کشادن
مرا هم دست داد آن رزوها — گرش همدست بود دست دادن

ندانی کیستند این قوم بی فیض — که هر باری چو خر در گل بمانند
فدای همت این بردباران — بدینباری چو خر در گل بمانند

فغان زین منعمان یعنی نه این قوم — همین بد طالعان ابد نخوانند
که گر خواهی یکی خرمهره ندهند — در الحمدی بخواهی صد بخوانند

پیش مردان بلی همان مرد است — تفته خوش کرد هر که با نورا
لیکن این باز گو که گفتی دوش — زور باید نه زر که با نورا

پیری ای شیخ و آیدت بچکار — زر بقدر رده و نود من گوشت
زن چو کردی زن ترا باری — گذری دوست ترک صد من گوشت

توآنکه کس نزید بر درت با میدے — توآنکه کس نکند از خودت تبدیری
دعای عمر زتو خواهم و تو گوئے مرو — شنیده ام که درین روزها کهن پیری

نه من پذیرمت ای پیر زال دنیا لیک — برای مصلحت این را نخواهم از تو نهفت
یکی سخن مشنو هر زه کار یعنی شیخ — خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

دلم نگردد ازین رشک خون چگونه کرآه — یکی زگوشه نشینان منقلب ایام
بآن ضعیفی و بے اختیاری و بے آبروی — بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام

زنکته زائے خود خاطرم چها افسرد — زقدردانی یاران دلم چها آشفت

گوے از آہِ سیہم ماہتاب — پیر زنے موے سیہ کردہ بود

دایہ چو پرسید کہ در طفلیت — چیست نصیب از فلکِ کینہ توز
اشک بردن ریختم از چشم و بین — گفتمش ای مایکِ دیرینہ روز

چون تو ہمان تیرہ دلے از خضاب — چیست ترا فائدہ اے شیخ پیر
روے تو ز نظارہ نگردد سفید — موے بہ تلبیس سیہ کردہ گیر

رفت جوانانہ بمن پیرِ چرخ — کرد چو شب گفتمش ای کینہ توز
گوفگنی ہمچو منے را زپای — رست نخواہد شدن این پشت کوز

بصاحب خرد یک اشارت بس است — مباش اینقدر گفتہ در بندِ خویش
ہمین نکتہ کز خویش بیگانہ باش — چہ خوش گفت زالی بفرزندِ خویش

خمش و زمالِ خود آگاہ باش — تو ای آنکہ رانی ز رستم سخن
بگفتش اجل عاقبت ما و تو — چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

نپرورد مے ای دل اگر دربرت — فلک کے ز آہت بباد آمدے
نمی آمد از تو بزرگے بہ تنگ — گر از عہدِ خُردیت یاد آمدے

چہ سود این کہ گوئے منم آنچنان — کہ بنود کس اندیشم خطا پوشِ من
نیارے دلا چون بیاد آن زمان — کہ بیچارہ بودے در آغوشِ من

تو دخجلت اینگونہ باری چہ شد — کشیدم گر از تو دگر من جفا
ہمین عادتت بود ازین پیش ہم — نکردی درین روز بر من جفا

نتازم چرا بر خود و زورِ خود — کہ من ہستم امروز دنیا فگن
فگندم چو او را چہ خوش گفت این — کہ تو شیر مردی من سیر زن

خوبی و لطافت بجوانان بگذار
نیکی و شرافت بجوانان بگذار
القصه تو شیخ پیر و ما ایم جوان
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

انچه مقصود گلرخان باشد
وانچه کام بتان زپیر مجوے
طرب از بهر نوجوان باشد
طرب نوجوان زپیر مجوے

رفت اثر آنقدر که از گریه
آنقدر ناید آب رفته بجوی
تفته گردید گر عبث پی آن
که دگر ناید آب رفته بجوی

ایکه پرسے به پیری اندر چیست
حال تو هر چه گویمت بشنو
چقدر خشک و زرد گشت از غم
زرع را چون رسید وقت درو

گو بود زلف یار سنبل تر
وز همه خلق دل برد بگرو
لیک چون خط دمد کهن گردد
نخره امد چنانکه سبزه نو

چون نخورم دل زغم آشکار
عیش نهانے بشد از دست من
آفت پیرے بسر من رسید
دور جوانی بشد از دست من

باز کجا آن صنم گلبدن
باز کجا آن چمن دلفروز
شور و فغان است کنون بر لبم
آه و دریغ آن ز من دلفروز

غم نه چنان خورد که گویم بکس
گر سنگے آمد و سیرے برفت
وقت رم انداز غزالی نماند
قوت سر پنجه شیری برفت

ایکه بپرسی چو شدی ضعیف
چون گذرانی دگر این چند روز
در عوض آنهمه زوری چو شیر
راضیم اکنون به پیری چو یوز

طرفه تماشا شب مه تا سحر
بے تو مرا در نظر آورده بود

خار زراہِ صنمِ خوبروے — بہ بحقیقت کہ گل از دست نرشت

ای عذارِ تو بہ زلالہ باغ — وی گذارِ تو بہ رفصل بہار
چند پرسی چہ ناورم بسرت — سالہا بر تو بگذرد کہ گزار

تفتہ تا کے دعای عمر خودت — تا چہ سود اگر فت جا بسرت
چشم تو نیست کور چون نظرے — نکنی سوے تربتِ پدرت

رفت عمرت بسر چہ کردی کار — تو وصد گونہ شر چہ کردی خیر
ایکہ خواہی زحق پسر یادآر — تو بجای پدر چہ کردی خیر

پسرت اے عدو نکو لیکن — بدیت گفت خود بمن پدرت
پدرت بارے از تو بر دچہ کام — تا ہمان چشم دارے از پسرت

گیرم افتاد مشکلت مگریز — گیرم آوارۂ دلی مشتاب
قاصدم عاقبت برہ جان داد — ایکہ مشتاق منزلی مشتاب

حکایت روزی بغرور جوانی

کار خود بر ہم از شتاب مزن — تفتہ این رہ بود بسے جان سوز
مرو از میروے شتاب مرو — پند من کار بند وصبر آموز

زاہدے از بھر حج شتاب رواست — ولہ
پے او نیز سنگ رو دلشتاب
مگر انیش نگفت آدمے — اسپ تازی دو تگ رو دلشتاب

گفت کس چون نکس کہ تو جای — ولہ
نرسیدی بآن شتاب ہنوز
یار خندید و گفت رو بر قیب — اشتر آہستہ میرود شب و روز

حکایت عجائب

باشد ہمہ کس درین جہان غدار — گہ کودک و گہ جوان و گہ پیر اے یار
بر داشت جوانی از تو چون دست تو نیز — چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

ناگهان شب دو چیز پیش نظر — گشت پیدا و مرد این شیدا
ای خوشا روی و ای خوشا جامه — روی زیبا و جامهٔ دیبا

زن جوان خوش دلی چه خوشتر اگر — باشدش پیش مرد معنی رس
خز و اکسون و پرنیان و حریر — عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

مخرای ساده عشوهٔ دنیا — اگر از مردیت نشان باشد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز — اینهمه زینت زنان باشد

ناتوان باه را بگو که خدا — شیر مردی نداد با همه کس
شیر را پنجه و دهن کافی — مرد را کیر و خایه زینت و بس

دیدی که چاکشیدم از تو — با اینهمه ظلم و فتنه جوئی
بینی که چاکشم کنون باز — با اینهمه جور و تندخوئی

چشمت بوسم که خوش نگاهی — لعلت بگزم که بذله گوئی
قدت نگرم که خوش خرامی — نازت بکشم که خوبروئی

آنکه با او رفت همه عمر از او — شرط مروت نبود اجتناب
خود تو اگر دوزخی ای دل به آب — با تو مرا سوختن اندر عذاب

تفته بپروانه شبی اینکه گفت — با قلم شمع بباید نوشت
با تو زدن گام بنار جحیم — به که شدن با دگری در بهشت

آنچه شنیدم شنوم باخدا — کاش که باز از دهن خوبروی
بود غرض از همه خوشبوی بر — بوی پیاز از دهن خوبروی

بود شب از خوبی و زشتی سخن — تفته بس این گفت و شد اندر کنشت

بر پیران همین عجز است و سستی — جوانان خرمند و خوب رخسار

کنند اقرار وصل و باز معلوم — روند از حیله و دیگر بنیایند
اگرچه وصف خوبان بشیمار است — ولیکن در وفا باکس نپایند

گلی کز چشم زخمے باد ایمن — سحر می گشت در گلشن بآن چشم
چو گفتم بلبلم فرمود با خویش — وفاداری مدار از بلبلان چشم

ولہ
سر مأودرت تا حشر وین قوم — روند از پیش تو زان پیش کایند
منم زان عندلیبان لاله سان داغ — که هر دم بر گل دیگر سرایند

ولہ
بر میرزا غالب اے تفته رو — غزلهای نو گوے و فرصت شمار
بمن باز منشین که من خود توام — زخود بهترے جوی و فرصت شمار

ندانی همانا در آئینه کیست — کنم تا کیت منع زان بار بار
نگویم کنون غیر ازینت وگر — که با چون خودی کم نشینی روزگار

رباعیات
گفتی پس یکدو شب بلا برخیزد — از خانهٔ شیخ فتنه ها برخیزد
پیداست که مرد را بخون ننشاند — زن کز بر مرد بے رضا برخیزد

ولہ
نشگفت که ننگ ازان سرا برخیزد — هر یک دلتنگ ازان سرا برخیزد
گر بلهوس است این و عاشق آنست — بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد

ولہ
آنی که نیامد از تو کار کس راست — آنی تو دمے ندیدنت سخت بلاست
دانی که فلان جوان کنون بی تو چیست — پیری که زجای خویش نتواند خاست

ولہ
پیرے زن کرد لطف تا برخیزد — اکنون چه کند چسان زجا برخیزد
بر خاستن شیخ غرض ناممکن — الا بعصا کیش عصا برخیزد

جز دلِ حق گزین ز قصر و ز کاخ — در جهان هر چه هست ویران است
صاحب خانه را خبر چه ازان — خانه از پای بست ویران است

وله

این نگویم که کس ز مردن کس — نه عجب در دو غصه می کاهید
خود بمردم دمی که بر گذرے — پیر مردے به نزع می نالید

آنکه پرسے ز عشوهٔ دنیا — هر چه گویم میتوان فهمید
در دو سر داشت تفته و گویند — پیر زن صندلش همی مالید

دشمن و دوست جمله حیرانند — چه منم اندرم و چه حال مزاج
همه عیسے دمان فرومانند — چون مخبط شد اعتدالِ مزاج

ای معالج همین به بیمارش — وقت رحلت اثر کند نه علاج
نه دعا کارگر شود نه دوا — نه عزیمت نه سحر نه افسون نه علاج

سخن ازین و آن مران پیشم — که من آنم دلت بدست آرم
گرچه بس ناتوانم و بیدست — تا توانم دلت بدست آرم

گرچه اینگونه خوارم و خجلم — ور چه از جمله خلق بیزارم
گر برنجانیم ز نجانم — ور بیازاریم بنیازارم

چون نتوی کے بود بگلشن دهر — تا چه خود اینقدر بود خورشت
تفته از مصر تنگ تنگ آرم — گرچه طوطے شکر بود خورشت

تفته روز ازل خدای بمن — داد چیزے برائے پرورشت
یعنی انیت اگر شکر نیست — جان شیرین فدائے پرورشت

وله

چه ایشان عاجزند و سست بدو — چه آنان خرسند و خوب رخسار

حکایت سیزدهم در اخلاق درویشان و قناعت ایشان

نفس راست کردم نہ ایجاد دمے — کہ ناگاہ بگرفت راہِ نفس

زہی خضر و عیسے کہ باشد یکے — دلِ عمرو دیگر بود جانِ عمر

مرا جانداد ند بیش از دمے — دریغا کہ برخوانِ الوانِ عمر

چہا بود نعمت برین خوان و باز — چہار اند مارا فلک چون مگس

دمے چند ماندیم و گفتند خیز — دمی چند خوردیم و گفتند بس

ہنوز غصہ زصد یک نخوردہ شب ہجر — ہنوز نالۂ ہجران نکردہ نفسے

ہنوز با چو خودی دل ندادۂ یعنی — ندیدۂ کہ چہ سختے ہمیرسد بکسے

ہزار رنج بہ پیرے وزان ہزار یکے — پس اینکہ گویدت ای نوجوان نخندانی

چہ زالہا کہ نمے اوفتد زچشم کسی — کہ از دہانش بدر میکنند دندانے

تو پرسی اینکہ زخویش خلقیم کہ در شب وصل — کدام از ہمہ ساعات خصمِ جان ساعت

ببر تو باشے و دل کامجوی و گردد صبح — قیاس کن کہ چہ حالت بود دران ساعت

مپرس اینکہ تو پرسی بآن شکیب سکون — چہ رفت بر تو چو رفت از برِ تو جانانی

تو خود خیال کن آخر رود چہ بر تو دمی — کہ از وجودِ عزیزت بدر رود جانے

از من و درد من کہ بودہ چنین — بر من و حالِ من کہ ہست ضعیف

روی درہم کشد دوا ے مفید — دست برہم زند طبیب ظریف

ایکہ پرسے ندید چون سویت — تا چہ نسبت لطیف را بکثیف

ہر کہ خود زربل از زر آمد بہ — چون خزف بیند او فتادہ حریف

گہ نہ جنبد زجاے خویش باو — بسکہ پیوند نقش ایوان است

عمر را گو بنا ستا نامحکم — خواجہ در بند نقش ایوان است

بیا از صدق دل وز لفته آموز — طریق عشق و طرز عشقبازی
نبرد عشقبازان اداد ان — چنان دانند که در بغداد تازی

نگفتیم و نگویم انیکه لفته — کند چون یار یاری دل در و بند
بسی فرق ست در یار و دلارام — دلارامی که داری دل در و بند

درے کز حرص بکشایند آنرا — بروی خویش مستحکم فرو بند
دل از کارے که پیش آید فراگیر — وگر چشم از همه عالم فرو بند

بحر عشق انچه اندیشی چه باید — دوام عشق شو اندیشه انیست
بیندیش از شه عقل تبه کار — غلام عشق شو اندیشه انیست

بیا و عشق ورزاے آنکه هستی — تو عاقل عاقلان را پیشه انیست
دگر صاحبدلت خوانند مردم — همه صاحبدلان را پیشه انیست

نمیگویم کان دل مردگان را — بدور ما تمنا زنده گشتی
بماؤ تو فدا گشتی بصد جان — اگر مجنون و لیلا زنده گشتی

گرم آن هرزه گرد نجد دیدی — کجا خود را بمن همسر نوشتی
بنام خود قلم یکسر کشیدی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم

حکایت اطائفه دزدان

بنا کاهیم شد بر هر چه بود — کنون مرده ام عمر کو من کدام
دمے بود از عمر و این حرف بین — دمی چند گفتم برآرم بکام

رسیدم درین منزل از راه دور — ز بسیار پیش و ز بسیار پس

چه گویم تا چه او را حالتے هست | مبادا اندران حالت بمیرد

ولہ

رسیدم بر سر یک غرفه دیدم | همے زد دست و پا در بحر تدبیر
دگر این کار دارد موجم که بیرون | همے گفت از میان موج تشویر

ولہ

شبے چون من بره افتاده مردے | چه خوش میگفت با کس پا بزنجیر
منم از مرگ دور و تفته نزدیک | مرا بگذار و دست یار من گیر

ولہ

سر مو هیچکس ایرا د نگرفت | جهانے شب ز خطش قصها گفت
دلم چون گفت زلف آشفته ام ساخت | درین گفتن جهانی بر وی آشفت

ولہ

غلط بستان و گر بیچاره تفته | چه میگفت و بزیر خاک میخفت
همین کز من فلان یک حرف نشنید | شنیدندش که جان میداد و میگفت

ولہ

همین گفتم ترا او باز گویم | که باطل از فلان بطال منیوش
چه داند بلهوس رسم دره عشق | حدیث عشق زان بطال منیوش

ولہ

من و از تو فراموشے خدارا | مکن گوش این سخن از کس مکن گوش
گرفتم من بسے سختے کشیدم | که در سختے کند یارے فراموش

ولہ

کنون گفتن نیارم بسکه تلخ است | ز دست غمگساران زندگانے
چو نفس و دل مرا میرند گویم | چنین کردند یاران زندگانے

تمنائی که دل را میکند خون | هم از دل داده نشنوتا بدانی
بسی افتاده مارا کار با دل | ز کار افتاده نشنوتا بدانی

تو نادانے چه دانے قدر تفته | بدانائے عبث این مایه نازے
بداند تفته حسن شعر چندان | که سعدی رسم و راه عشقبازے

تو اے کریم ببخشائی کہ دانست یعنی چہا چہا بخیال است زین گنہ کہ مراست
بخوانیم زکرم پیش و گیریم در خویش اگر خلاص محال است زین گنہ کہ مراست

منم ہمان کہ تو صد بار گفتیم کہ ہنوز نہ دلفگاریت اینجا نہ جان نثاری ہست
اگرچہ از عمل خویش آگہم لیکن بدان کرم کہ تو داری امیدواری ہست

ہر یکی پیش خود فلاطون است من شما نیستم شما نہ مبند
جستن عیب تفتہ یعنی چہ ایکہ حمال عیب خویشتنید

ہر چہ ہستید عالمے دانند از ہنرلاف بیکران چہ زنید
دیگران ہم لب و زبان دارند طعنہ بر عیب دیگران چہ زنید

جز این دیگر چہ حرف از سعی مجنون کہ پیری ہرزہ گوی و ہرزہ دو بود
من آنم کز پس مرگم سرایند جوانی پاک باز و پاک رو بود

بحمد اللہ ہمین گفتند مردم سر خاکم کہ حق بین حق شنو بود
وگر چون روے تو دیدند خواندند کہ با پاکیزہ روئے در گرو بود

چو گفتم تفتہ را باری کجا رفت دلت دان شکر ریزہای ہر دم
ہمین گفت و ز مژگان اشکہا ریخت شنیدستم کہ در دریای اعظم

مپرس از مردم چشم کہ گر من بگویم رقتے آید ترا ہم
چو گرداب بے کہ مے افتد بدریا بگردابے در افتادند باہم

فدای تفتہ یعنے ماہی عشق جز او کی دیگری دشمست گیرد
بتلزم بود و گفت این خود کہ خواہد چو ملاح آمدش تا دست گیرد

برو و زعاشق مسکین خبر گیر بزودے ورنہ در محنت بمیرد

کاش رو و مو نمیدیدم ترا | این دو چیزم بر گناه انگیختند

ایکه گوئی چون نمودی سعی و باز | با چنان سعی از حرم بردی چه کام
چون کنم گر دند ناگه گمرهم | بخت نافرجام و عقل ناتمام

آمد و حرفی ز غم زد گفتمش | گر تهِ بارم کنی مستوجبم
باز چون نبمود زلفم گفتمش | گر گرفتارم کنی مستوجبم

گوید از من کس بعشقِ سخته کار | کاد مے خورد است آخر شیر خام
گر خطائی رفت خونم بهر چیست | ور به بخشی عفو بهتر کانتقام

هنوزم هیچکس بر رخنه نگرفت | درین کارم همان عیار و پرفن
لبت بوسم بخواب اے آنکه گوئے | چه سود از دزدے آنگه توبه کردن

نه اکنون آن خشش زلف ترا ماند | که هر دل را کشد با خود ز هر کاخ
بیا خود شو اسیر دام خطت | که نتوانے کمند انداخت بر کاخ

کسی کو هست حاجتمند رو اید | بلند خود بلند و پست خود پست
برو الا مقامی گو منه پای | بلند از میوه گو کوتاه کن دست

کجایم خود چنین کوتاه خوانند | کجایت خود پر است از میوه هر شاخ
نه من کاهم نه تو نخل این چه گفتے | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

یکی از دوستم امیدوار تر دیگر | در وست آنچه حرارت تو خود میدانے
چها چراغ امید عدو شود کشته | باستین طلالی که بر من افشانے

تو جامه زیب خود را بخاطر عاطر | دگر مبار که از دامنت بدارم دست
ز بسکه دامن عفوت فتاده است دراز | طمع مدار که از دامنت بدارم دست

این گفتم و زرعد گذشتم بگوش خرد
تا از در سرای اتابک غریو کوس
یا از لب خود است صدای افغان بگوش
یا از در سرای اتابک غریو کوس

از داشتن مپرس و زبرداشتن مگوی
یعنی ازین دو لفظ گرانمایگی بود
دل بر دل چو سنگ سیه بیوفی است
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود

صبحی که زد خروس نوای جگرخراش
گفتم چه غم دگر من و این نازنین عروس
بیهوده گی بود ز چنین نوعروس دل
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

ایکه گوئی دم شکستن دل
بیم از ناله است کم غم را
دیده باشی مگر بسیدانے
پنجه در صید برده ضیغم را

من که پیمانه بر کفم چه غم
محتسب گر بقیل و قال آید
شیر آندم که خون صید خورد
چه تفاوت اگر شغال آید

ایکه گوئی نماند هیچم امید
دوستت پیش و دشمنت بمزار
باز این بیم و این هراس از چه
روی در روی دوست کن بگذار

تفته اینم که فرصت است بخیز
نیز کن آنچه کردنت باید
دوست خفت است پای او ببوس
تا عدو پشت دست را خاید

کجا تفته و کو بقول عدو
دم شکوه سوگند خوردن بتیغ
نباید نبا کرده جرم اینچنین
به تندی سبکدست بردن بتیغ

تو گفتی صاحب خرد هرکجا
نه چندان بر و پشت دست در یغ
کسی کو بر د نام تو پیش غیر
بدندان بر د پشت دست در یغ

چند گویم آگهی زانان که باز
ای عزیزم بر گناه انگیختند

زلف تو دام آورد بطرفه بلائی — سر کوفته دارم نتوانم که نه پیچم

ایکه گوئی یکی رعنا قیم — سر هر دانه زر فرود دارد
حال بلبل بگل تو ان دیدن — هر که زر دید سر فرود آرد

بار عصیان شیخ سنجیدن — نه قرین فراست و هوش است
هست پر زور گر ترا زوی دار — ور ترازوی آهنین دوش است

وله

آه از اذان شیخ و یقین سحر چه شیخ — بیشک به پیش مردم اندازه بین خروس
من بودم و مهی که دل از خواندنش ببوخت — امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

وله

بگذشت شب هنوز نه چندان که بشمری — بر داشتم نه پرده هنوز از کنار و بوس
ای صبح بر مدار دمی پرده از رخت — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

وله

ای گوش شنود گر از غصه گرم باش — ای چشم نبگرود گر از یاس خون مبار
گفتار دوست از لب شیرین روح بخش — رخسار یار در خم گیسوی تابدار

وله

تنها نه چشم یار ز مژگان علم بدوش — تنها نه خال یار دم حربه ترک طوس
تنگ چه خوشنما ذقن یار در خطست — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

وله

آنم که حظ نبرده دلم یکنفس ز دهر — آنم که بر نیامده کامم یک از هزار
بختم نگر که چرخ چه آگه شد است زود — یکشب که دوست مست بخفت است در کنار

وله

ای طالعت سکندر و بختت جوان بجست — اقبال تست یار و تو این لحظه فیلقوس
امشب که باده است و حریف است و مجمعی است — بیدار باش تا نرود عمر برفسوس

وله

گفتی که دانشت است بمن کینه بانگ صبح — گفتی که داشت است بمن کینه بانگ صبح
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

نگویم ترا این که اے مدعی — نه دیگر بمن بحث کردن رواست
نه با هر یکے جنگ جستن خوش است — نه در هر سخن بحث کردن رواست

زهم پیشه و پیل نشناختن — خطا ای کریم از تو خطا بست
نصیحت بخردان که گوید مکن — خطا بر بزرگان گرفتن خطا بست

خموش ایکه گوی همین اشک تست — همان به که پیشم نگوئے بسے
بر چشم این ابروانے که چیست — یکے کرده بے آبروئے بسے

بد انگفتگوی کسی غیر ازین — چه گویم من از گفتگوئی کسی
کسی کابروئی خود از کف دهد — چه غم دارد از آبروئی کسی

تو و رفتن از دیر سوئے حرم — خدارا بگو این چه بود است حال
مکن تفته کارے که ضائع رود — بسا نام نیکو سے پنجاه سال

به ناز ایکه گوئی کمالم نگر — برای کمال است آخر زوال
بصد خوی خوبت مناز انقدر — که یک خوی زشت کند پایمال

تو و فرزانگے بارے که گفت — بیا تا شنو کرا خوانند واهے
من و ترک وی ای ناصح چه امکان — نصیحت کن مرا چند انکه خواهے

شدی ای دل چرا مفتون آن خال — وله — چه میداند ستیزش جنگی سپاهے
چه سود اکنون ز دست او گریستن — که نتوان شستن از زنگی سیاهے

گو گل چه دم صبح کدام است بهاران — وله — بے روی تو خوشدل نتوان کرد بهیچم
گو می چه شب ماه کدام است لب جو — از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم

خوئے تو ام انداخت بجائی که چه گویم — وله — مو بر سر نارم نتوانم که نه پیچم

چون حرف زدم زپستی طالع خویش — در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
وقتی که بگفتم به یکی دانشمند — خوبان که برند دل کجا میفگنند
شوخی زقفا آمد و سویم نگریست — بربود دلم زدست و در پای فگند

من بیگنهم بمن جفا ها پیوند — دل بی تقصیر پای دل نیز مبند
زلفت نه باختیار خود می نگرم — این دیدهٔ شوخ مے برد دل بکمند

اے تفته سخن زدادن دل تا چند — بشنو که شنودم از بزرگے این پند
شوکور روز فتنه باش ایمن یعنے — خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند

اے آنکه تو دانی همه شرم آئینش — اگه نه از رسم و ره و آئینش
خشم اینهمه شاهدے نگیرد هرگز — آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

تنها نه همین روی ترش شیرینش — از روی فزون خوی ترش شیرینش
از دیدهٔ من چنین بجنبیش منگر — وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ای از تو یکی شاد به پیکان خوردن — دیگر بامید غم پنهان خوردن
تو مشت زنے و خوشتر آمد چه قدر — از دست تو مشت بر دهان مان خوردن

دانند چنان کاهل زمن نان خوردن — باشد نه چنان به پیش من نان خوردن
القصه سنان خوردن از و بر دل خویش — خوشتر که زدست خویشتن نان خوردن

طفل ست و بود هنوز خویش همه بد — طفل ست و بود قبول پیشش همه رد
از سر که پیشانیش آخر چه سخن — انگور نو آورده ترش طعم بود

ابروی تو تفته چون پر از چین گردد — فرهاد بسختے از چه غمگین گردد
گر کرد فلک مزاج تو تلخ منال — روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

ایکه گوئی وصف بسیار از رقیب — اندکے در عمر خود نا خوردہ نیش
یعنی از مژگان تو گفتن چہ سود — با یکے در عمر خود نا خوردہ نیش

یا بم از غم لطف دگر دم سر کرا — یا خدا حالی نباشد ہمچو من
دم ز عشق ای ملبوس ہر گز مزن — تا ترا حالی نباشد ہمچو من

گرچہ غمہائے مرا اندازہ نیست — این غمم از بیش ای جانانہ بیش
درد من باشد ترا دستان فزون — حال من باشد ترا افسانہ بیش

یا ب و در یا ب اینکہ میگویم ترا — بر من دلدادہ جز رحمت مکن
درد من با درد این و آن مسنج — سوز من با دیگری نسبت مکن

ای فلان گر گویمت گریان شوی — ہر چہ آمد بندہ را زان خندہ پیش
حاشش از حد گذران ذوق رقیب — او نمک بر دست و من بر عضو ریش

نصیبم از دلت جز سختی نیست — حصولم از تو جز زحمت نباشد
دلت از حال من آگاہ نبود — ترا بر درد من رحمت نباشد

تو گوئی ایکہ از بہر یکی دل — ترا چندین تجسس ہا نشاید
شفیق من یکے غمخوار شرط است — رفیق من یکے ہمدرد باید

الہی قصہ ام کوتہ نگردد — چہ نیکو قصہ میگویم ہمہ روز
کسی ہم قصہ ام نبود مگر دل — کہ با او قصہ میگویم ہمہ روز

دو رہزن را بہم نیکو بود شب — دو رہرو را بہم نیکو بود روز
دو عاشق را بہم نیکو بود درد — دو ہیزم را بہم نیکو بود سوز

خوش در چمن آمد آن سہی سرو بلند — خوش در سخن آمد آن سہی سرو بلند

بیتان

پایمال غم براه عشق بودم وی چو مور
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

از ترقی ایکه گوئی از تنزل هم بگوی
اوج خوشتر لیک پستی نیز میباشد در اوج

سیر صحرا خوب بودی گر نبودی خوف شیر
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

خواه عشرت خواه اندوه خواه راحت خواه رنج
هر یکی ضد دارد و هر یک بضد خود دو چار

وصل دلبر خوش بدی گر نبودی رشک رقیب
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

هر چه گفتند این کسان از من
خوب دانم ز خویشتن گفتند

داشتندی بخویش هم هنرے
کاج آنانکه عیب من گفتند

حکایت کسی از ملوک عرب مدیحت سلیمی مجنون

خستگانی که از درت دورند
چه شدی گر بر ت رسیدندی

زلفت ای جانستان گرفتندی
رویت ای دلستان بدیدندی

هست دستت بریده آل و او
ماه کنعان دهم نه چون خبرت

خواهی ای آنکه دیدن او چیست
تا بجای ترنج در نظرت

صد چو یوسف اگر ببازارت
آمدندی غمت خریدندی

بی طلب جان و دل سپردندی
بی خبر دست ها بریدندی

دل مرا شبگاف و بنگر چه حجست
جان من هر جا نباشد در دلش

دل کجا بود است ریش اغیار را
تند خان را نباشد در دلش

غیر دل در سینه من رو نداشت
مرد دل هم از که جویم در دخویش

بس همین یک تفته همدرد من است
جز بهم دردی نگویم در دخویش

کس غم اندر شوخی خال لبت
تا چه سم مار ا بجام دل بود

پیش آنکو غافل افتادست از ان
گفتن از زنبور بی حاصل بود

چه بگویم که چها میکشدم خجلت آن ای فرو خورده بدل تیر جگرخوار اجل
مردن آن روز چه خوش بود مرا میمردم کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل

ولہ

رفتی ایوای تو وهست بیک رفتن تو درد در جان والم در دل وخاکم برسر
کاش روزی که زگیتی تو برون میرفتی دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

ولہ

گر نیفکندیم ایجان جهان مرگ از چشمم این نگه سوز جهان بی تو ندیدی چشمم
کاش وقت سفرت من زجهان میرفتم تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

ولہ

حالم از مرد نت ایدل چقدر هست خراب نه گلم برکف و نے سایهٔ تاکم برسر
این منم در غم روی تو که رویم پر غم این منم برسر خاک تو که خاکم برسر

یا بدرت مرد چنین ناگهان یا بغمت دشت چنان اضطراب
بین که ته خاک چسان رفت و خفت آنکه قرارش نگرفتی و خواب

حیف که در راه طلب ای عدو خار بپا شب همه شب بحبر تست
آنکه بجاے منهادے قدم تا گل و نسرین نفشاندی نخست

آنکه ندیدی بخضر از غرور دست قضا رشتهٔ عمرش گسیخت
وانکه زدی خنده بباغ جنان گردش گیتی گل ریش ببخت

آنکه شکست از کلهت داشتی مرد و نشد هیچ شکستش درست
ای کلاه تو ۱۲
وانکه زجور مژه ات مرده بود خار بنان برسر خاکش برست

ولہ

ای خوش آندوران که در دل خار هجرانم نبود دامنم پر بود و گل نچیدم اندر باغ وصل
حال امروز ایکه پرسی ناله چون بلبل کنم دوش چون طاؤس می نازیدم اندر باغ وصل

ولہ

بود از چشمم نهان آن ماه رو دیشب چو نور دیگر امشب از هجوم غصه میسوزم چو ناز

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز

نازگوئی زهمرهان ببرید	سبب گفتی وداع یاران کرد
انتظارش بوقت مرگ بلاست	نه چنان کش تو ان بسر آورد
تا چه بر تفته می رود دم نزع	روا زین سوی مرغ وزان سوزد
دل که افتاد تفته از تو دور	باز نتواندت بدست افتاد
گر تفحص کنی وگر تفتیش	گر تضرع کنی وگر فریاد
دید چون مضطرب قفاے خودم	گفت امان کو عسس نخواهد داد
دل گرفتن ز زلف آسان نیست	دزد زر باز پس نخواهد داد
دوم دهم پندی شنو وز خود برون آی	بود ای آنکه پیشت عقل و پس دل
نشاید بردن اندر آب و گل پای	نباید بستن اندر چیز و کس دل
بدنیا دل مبند واین نگو باز	که این خود پیش من کاریست مشکل
چو بستی از خداے خود گسستی	که دل برداشتن کاریست مشکل
خود او چنین که بود همچو او دگر نه پری	خود او چنان که بود همچو او دگر نه بشر
بطور نغز چو پرسید چیستم گفتم	مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر
ز حسن صورت او ای بمعنی از همه بیش	در انچه گویمت اصلا کمی نخواهد بود
چه گفتگوست ز چین و چه جستجو ز چگل	بحسن صورت او بر زمی نخواهد بود
منم که نیست بجز خون دل بساغر من	منم که نیست بیک جا قرارم از وحشت
بد شمنی که حلال است خون او هر دم	بدوستی که حرام ست بعد از و صحبت
کدام روز کز و خرّمی نمی بینم	کدام شب که از و بنغمے نخواهد بود
قسم بحضرت آدم خورم من وگویم	که هیچ نطفه چنو آدمے نخواهد بود

چند گوئی که رقیب از تو سخن ساز تر است — من که محوِ توام ای دوست چه جای سخنم
دانی از بهر چه ماندم بحضورت خاموش — با وجودت ز من آواز نیاید که منم

چه شیرین قصه میگویم نبه گوش — گلی نو چیدم اندر کوهساری
نگویم تفته یعنے بعد فرہاد — بزرگی دیدم اندر کوهساری

فدای آنکه دل نهاده بر هیچ — پناه آورده از دنیا بغاری
شکم را بسته از تنگے بسنگی + — قناعت کرده از دنیا بغاری

خرابی ها که اکنون هست در شهر — کرا گویم فغان زان ژاژ خائے
بصحرا شد چو طفل اشکم از چشم — چرا گفتم بشهر اندر نیائے

کنون کو شانه در کف دارد از ناز — کجائی تفته چون نائے کجائے
بیا و دل بزلفِ سرکشش بند — که باری نبدی از دل برکشائے

دل آمد دوش از جائے که آنجا — فرا هم یاسمن بویان نغزند
چو گفتم چون شدی دیوانه زینسان — بگفت آنجا پریرویان نغزند

کجائے وین چه فرمائی ز شوخے — که اینجا مردم گیلان بلغزند
مریز اشک اینقدر ای تفته ورنه — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

قاضی و اکثر این نمط فرمان — دل نهادن بهوی یار چه سود
مفتی و اکثر اینچنین فتوی — بوسه دادن بروی یار چه سود

تفته دنیا عروس فی المثل است — بستن دل بآن عروس چه بود
بشتابی چنین که لازم گشت — همدران لحظه کردنش پدرود

داغم از غصه سر بسر که خزان — غارت تازه در گلستان کرد

حکایت سالی محمود از رزم شاه

بامن فرصت طلب این گفت و خفت		مست مے بیدار گردد نیم شب	
ساقیم آن چشم و من مستش غرض	ولہ	مست ساقے راست دیگر بامداد	
جام بر کف مہرسان خیزد ز خاک		مست ساقی روز محشر بامداد	
بروز حشر منم داد خواہ آنکہ ترا	ولہ	بدین صفت ہمہ شوخی و دلبری آموخت	
بلا نہ از تو بجان من ست ای کودک		معلمت ہمہ شوخے و دلبری آموخت	
بمن ہر انچہ نبایستی آمد از دستش	ولہ	ترا ہر انچہ نبایستی ای پری آموخت	
فغان من ز سکندر بود کہ آئینہ اش		جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت	
بصد ہزار تفحص بصد ہزار تلاش	ولہ	بصد ہزار تجسس بصد ہزار دو ہش	
فلک ندید چو من خوار و زار در ہمہ خلق		من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	
سوای آنکہ بگوئی تو ہمنفس کان شوخ	ولہ	ز شانہ ناز و ز آئینہ دلبری آموخت	
بدل در آمدن و پس نہان شدن ز کسی		ندیدہ ام مگر این شیوہ از پری آموخت	
ایکہ بگوئے ز خود م بیخبر		تا بکجا ہا ہوس نخوکرد	
صرف تو گشتم ہمہ مصروف نخو		طبع ترا تا ہوس نخوکرد	
گفتمت ار گفتمت اطفال اشک		راہ خود از منزل ما محو کرد	
معنیش اکنون چہ پرسے کہ عشق		صورت عقل از دل ما محو کرد	
بود ز لبس ذوق اگر گفتمت		کی دل عشاق بدام تو صید	
از خط و از زلف خود شوخ و چند		ای دل عشاق بدام تو صید	
کو من مجنون و کجا عقل و ہوش		کو من شیدا و کجا عمرو و زید	
یعنی از ین نحو تغافل چرا		من بتو مشغول و تو با عمرو زید	

حکایت یکی از نے صاحب جمال در گذشت

بیا و آزما آنرا که گویم
نگویم آن قدر باشے که بودے
همین بس واثق ای محبوب عهدم
کزان محبوب تر باشے که بودے

ساده رو تا که ماند ماند اکنون
عاشقان را با وچه کار ماند
حیف کو چید حسن و آمد خط
گل بتاراج رفت و خار ماند

سپه ناز و غمزه هم برگشت
بعد از نیش چه اختیار بماند
داشت گنجے بزلف یعنے دل
گنج برداشتند و مار بماند

ایکه گوئے بیا زما آموز
گل و ریحان ز ارغوان دیدن
به زآموختن چنین پیشم
دیده بر تارک سنان دیدن

دل به تیغ حوادثان دادن
دیده بر تیر رهزنان دیدن
بهتر از عیب دوستان جستن
خوشتر از روے دشمنان دیدن

دشمن این برادر و فرزند
عالمے هست عالم تجرید
بهر یکے دوست کش خدا نام است
واجبست از هزار دوست برید

دوستم تفته من ترا از دل
هرزه گر دیدنت نباید دید
گویمت نفس خویشتن را کش
تا یکے دشمنت نباید دید

تفته چشم بد ز فهمت دور باد
ولہ
کس نمیدارد چنین فهمے که تو
گر توام پرسے که گشتت گویمت
چشم بد دور از چنین چشمے که او

روی او چون مهر و چشم من برو
ولہ
دان بنا گوشش چو اختر بامداد
نفتد از چشم کسے چشمے که او
برچنان روئے فتد هر بامداد

صبح سرمست آمد و چون گفتمش
ولہ
بینم ار تا نیمروزت نے عجب

چون باده بخرداد و چو باران بموقت — چون برف نشسته و چو نیخ بربسته

ولہ

همین بزخم تو بلبل نمک فشاند و بس — گل چمن چو دراید بخنده نمکین
بچشم کوهکن آید فزون ز شیر نیش — نگار من چو درآید بخنده نمکین

حکایت دفتر دوم گرسا

ولہ

خورم خدنگ و بپرسم زچون خودی این حرف — بشرط آنکه نخندند کوته اندیشان
که باشد آنکه نیاید بخنده و هردم — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

ولہ

بدید چون سر زلفش بپایش افتاده — بجسرت عجبی گفت چون من آزادی
چه گشتی ار دم تیغش زپای افگندی — چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

ولہ

قرار و صبر و دگر هر چه داشتم زین پیش — بتان تمام ربودند و غمزهٔ ایشان
کنون چه خوش بکف خار پاست دامانم — چو آستین کریمان بدست درویشان

ولہ

چه پرسی حال ما تازنده بودیم — بر ما بود یکسان بود و نابود
نه با کس خود جهان عهد وفا داشت — نه ما را در جهان عهد وفا بود

ولہ

شفا بودی ار زویم مرگ خواندی — دوا میخواستم در دم فزودی
جز این دیگر چه گویم تا چه کردی — جفا کردی و بد مهری نمودی

پرستار توام هر جا که باشم — گرفتار توام هر جا که هستم
گمو انیم که بستی در جهان دل — بیکبار از جهان دل در تو بستم

بآن دلبستگیهائی که دارم — در رسوائیم بر رو کشودی
نفهمیدم که عهد تو همین است — ندانستم که برگردی بزودی

ولہ

چه جنگ ای خاک گورم بر سر جنگ — نیاز من همان بینی بناز آی
هنوزت گر سر یاریست مگریز — هنوزت گر سر صلحست باز آی

ماند پیر مغان بسے زتو خوش — بوسہ خم را بسے زدے بر پای
تفتہ اکنون عجب نمے باشد — گر ترا در بہشت باشد جاے

من زکویت نمیروم بہ بہشت — تا خوشم از چہ بار بار کنند
ترک کوئی تو کم زدوزخ نیست — دیگران دوزخ اختیار کنند

شب کہ بودم بسزد ناجنسان — روزے من عجیب زندان بود
تفتہ در بزم زاہدان گوے — زاہدے در میان رندان بود

من کہ دل دادہ ام چہ گویم ہاے — جان شیرین یکی وصد تلخے
زان دہان گفت و لب ہی ہندے — زان میان گفت شاہدی تلخے

بگذران ہر چہ خصم ما گفتست — ما کجا تو کجا ترش منشین
سر کہ پیشانے ترا نہ سزد — گر ملولے زما ترش منشین

زاہدا ربط در دوتن شرط است — گو کہ این ہندیست آن ہلجی
چین با بر دمزن زصحبت ما — کہ تو ہم در میان ما تلخے

عبارت — دنیا کہ با وفقیر کم پیوستہ — باغی کہ درو ست عیش و غم پیوستہ
جمعے چو خس و خار زہم ببریدہ — جمعے چو گل و لالہ بہم پیوستہ

ولہ — ای زاہد خشک دست ازمی شستہ — وز نعمت دنیا ہمہ دوری جستہ
قومے بنشستہ بامے و میوۂ تر — تو ہیزم خشک در میان شان رستہ

ولہ — آمد دم صبح آن گل رعنا خوش — سرمست و قدح بدست دسرتا پا خوش
گفتم نگرآہ سرد ما این گفت و گذشت — چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

ولہ — ناجنس یکیست با من دلخستہ — مذموم و باین چہار ذم پیوستہ

گر هست همین کار فلک تفته ترا — شاید پس کار خویشتن نشستن

ولہ

با آنکه منم ز همه کس بگسستن — گویند که آیدت چه خوش پیوستن

باید در بیکسی کشادن بر خویش — لیکن نتوان زبان مردم بستن

ولہ

مؤذنا که بود تفته را دگر کین توز — توئی و جز تو بگیتی دگر که برخیزد

خدا گواست نشیند بخون دل تا شام — علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

ولہ

چه سود ازین که بگوئی کنم به تفته وفا — وفا و فا بود ای مه جفا جفا باشد

غرض تو تا بنهفتی ز چشم او رخ خویش — صباح روز سلامت بر و مسا باشد

ولہ

غلط نبود بطنز آنکه گفتیم ای شیخ — سخنوری چو تو در صحبت تو بالیستی

خوش اختری چو من آید کجا بخلوت تو — بد اختری چو تو در صحبت تو بالیستی

ولہ

تو گفتی ای که جمالم ببین و دادم ده — بلی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

ترا به هیچ خودی همدمی روانه بمن — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

ولہ

تفته را تا بس ببزم شیخان بردند — شیخ را همچنان ببرهمنان

رند را کافی اینقدر محبس — پارسا را بس اینقدر زندان

یا خود او رند بود یا اکنون — گوید او خ رحیلهٔ رندان

که شود همچو من بجانوران — که بود همطویلهٔ رندان

دید چون نم ز دور بر گذری — کرد حکم از دریچه دلداری

کس نساید سری بسنگ دری — کس نیاید بپای دیواری

ولہ

نیست بی معنی این که می شنوم — دلبران صورتت نگار کنند

ورقی آورم ز پرده چشم — که بران صورتت نگار کنند

از شور شم ای آنکه به تنگی و بگوئے	تا چند بگیتی زتو این شور و شر آید
مختار اگر بودمے این آہِ رسا را	نگذاشتمی تا بقیامت که براید
شبے که گفت چه بینی و چون زنی در خواب	ولہ بخواب رفتم و گفتم خیالِ روی ترا
دمے که گفت چه خواہی و چون کنی نه سوال	سوال کردم و گفتم جمالِ روی ترا
چه زد بلا که صبا حم بشام گشته بدل	ولہ چه رو نمود که دل اینقدر خروشید است
چه او فتاد که خط ناگهش دمیده برخ	چه شد که مور چه بر گردِ ماه جوشید است
هلاک شوخیِ آنم که روبرویم دوش	ولہ نمود نو خطِ خویشتن عدویم را
چو گفتم از چه نه بینم برویت آن رونق	جواب داد ندانم چه بود رویم را
بجنِ او نیم آگه که حجت آورد است	ولہ بزرم غیر ندانم چه باده نوشیدست
که روبچهرخ همے گرید و همے گوید	مگر بمالم حسنم سیاه پوشیدست
منم امرد پرست و میدانم	اندرین قوم هر چه آئین است
صد چو فرهاد گرد او گردند	امرد آنکه که خوب و شیرین است
من و خوش کردن این سخن که فلان	نیک کردار و خوبرو بود
جانِ شیرین فدائے آنکه مدام	تلخ گفتار و تند خو بود
تفته از امردے فغان که پیش	ولہ همه عمرم برنج و محنت شد
گفت اکنون فصا حتم دریاب	چون برویش آمد و بلاغت شد
حالِ فردا ازین قیاس کنید	ولہ غیر از نیم چه گفتگوے بود
دے بلا داشت وحشت آن کامروز	مردم آمیز و مهرجوے بود
آموختم از دل به محن نشستن	رباعیات برخیز و بیا موز زمن نشستن

حکایت پیشتر از ایراد نظم

حکایت کسی را از علما پرسیدند

گشت زلیخاے تو دیگر کسے | ناز بران کن کہ خریدارِ تست

ولہ

چند سوزے دل و بمن گوئے | لالہ را داغ گفتہ اند خوش است
تفتہ مینا بکف زجا برخیز | سبزہ در باغ گفتہ اند خوش است

گفتم از غیر حرفکے مشنو | کانچہ گوید بکرو فن گوید
گفت این را بمن نباید گفت | داند آنکس کہ این سخن گوید

ہرزہ اے خضر تا کجا گردے | برچنین روی بین چنان خطِ سبز
سبز بخت این زمان نہ من نی تو | یعنی از روی نیکوان خطِ سبز

قدِ تو بیشتر ز ہر چیزم | ہست وجہی دلم اگر جوید
آنکہ دلجوے خطاب او باشد | دل عشاق بیشتر جوید

ولہ

تا کجا رانے و دگر آید | گوئیا بر دلِ تو آزاریست
گند ناخوانی ایکہ عاشق را | بوستان تو گند نازاریست

ولہ

ایکہ گوئی مراست انچہ بدل | کس بروئیم چرا نمیگوید
خار خاراست از خطِ خوشت | بسکہ بر میکنے و میروید

پندے کہ دہم من مشمر اینہمہ بے سود | حرفی کہ زنم من مکن ای تفتہ فراموش
آن دل کہ خطش بردہ دہد باز نہ از دست | گر صبر کنے ور نکنے موے بنا گوش

ولہ

ہان وقت نکوئی است رو دور نہ چو اینوقت | چندان نرود دور کہ باز دگر آید
اے آنکہ نیائے بسر تفتہ زنخوت | این دولت ایام نکوئی بسر آید

ولہ

دستِ تو ہمان در گرو ریش ز عمریست | تا داشتہ جز دلِ عشاق چہ در ریش
بخریدمی ای شوخ بجان ریش ترا من | گر دست بجان داشتمی ہمچو تو بر ریش

دیدی بچه شب نماند عقلم — دانی بچه روز عشقم افزود
آن شب که رخت فرو نهادی — آن روز که خط شادت بود

افسوس که دست خود ز انجام — آغاز شباب بر فشاندی
روزی که رخ تو بود ساده — صاحب نظر از نظر براندی

دانی چه کس ست گفته ای طفل — آنست که دم زدی بصلحش
دیروز بر فتی از تکبر — امروز بیامدی بصلحش

یک عمر مرا برای بوسی — تا رسته نبود خط دو اندی
اکنون نه خوش آیدم لب تو — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

دل نر باید ز کف بلبلت — آنیکه نگار او رقت زرد شد
در چمن حسن تو آمد خزان — تازه بهار او رقت زرد شد

روی امیدی که تو داری زما — تا فته به کاتش ما سرد شد
هر زه مپندار و گر آن خیال — دیگ منه کاتش ما سرد شد

عمر ات اکنون نه نشاند ز پای — چند نشینی و نجنبد کنی
سرو ترا آن خم و آن چم نماند — چند خرامی و تکبر کنی

گریه بجود کن که دگر از گهر — دامن امید جسان پر کنی
زید اگر نکبت امسال را — دولت پارینه تصور کنی

ولہ
سرمه مکش سوی تو چشمی کرست — زلف سیارا که گرفتار تست
من نه طلبگار تو ماندم کنون — پیش کسی رو که طلبگار تست

ولہ
نی تو خود آن یوسفی و نی کنون — پیش من آن گرمی بازار تست

حکایت درخنوان جوانی

گفته قربان لطف دوست روم — گر بلطفم بنزد خود خواند
انچه آورد هر یکی دانست — وانچه آرد خود آن نکو داند
گر بمهرم نواخت دل دانست — ور بقهرم براند او داند

اے که ندانی از کجا سبزه شود حریف خضر — دان که نبات عارضش آب حیات میخورد
از خط او نصیب من جان توی چه جای جان — آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد

ماه بتے که هر نفس طرز نواست خاصه اش — خاک سکون دهد بباد خون ثبات میخورد
ساغر عشرت آورد بچشم هر که شراب میکند — ور شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

بعضے چشم ۱۲

گرت عیش نه بهند غم هم خوش است — ورت نوش ناید بکف نیش گیر
دلا انچه میگویمت یاد دار — برو هر چه مے بادت پیش گیر

نگویم مرهم پی جان بساز — نگویم دست دل ریش گیر
برهما نباشی برغیر باش — سر ما نداری سر خویش گیر

بردم ازان در چو رخت گفت چه خوب است — سائل اگر از کسے جواب نخواهد
بستم ازان رخ چو چشم گفت چه نقصان — شبنم گر وصل آفتاب نخواهد

شعر بلند ار نه پست حوصله فهم — جان سخنگوی نکته یاب نکاهد
یعنے اگر ذره مشتریش نباشد — رونق بازار آفتاب نکاهد

حکایات

آه از غم هجر و رنج بیحد بردن — داد از ستم زمانه و غم خوردن
گفتی که به از حیات پیشت چه بود — باز آی و مرا بکش که پیشت مردن

ای ناز ترا حسن تو در پروردن — وز ناز تو عشق غرق خون تا گردن
برخیز و بکش تیغ که مرگم پیشت — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

گو بود زاہد نو سالہ
دست بر سر ز غصہ و دیگر

ہر کہ با دلبری سری دارد
ریش در دست دیگری دارد

اے پرسے کجا شد آن وحشت
باشد آنکس کہ دل بخشش بست

وز چہ گشتی اسیر آن پُر فن
آہوے پا بہ لنگ در گردن

باگ دور ۱۲

خجل از گریہای خویشتنم
تفتہ را پای در گل افتاد است

کہ روانست جو بہر بر زن
نتواند بخویشتن رفتن

زان غمین بس ہمین کہ زیست بسر
شام برد و سحر نباید بُرد

توئے ای بے تو حالِ تفتہ تباہ
ہر کہ بے او بسر نشاید بُرد

چند گویم دلا کہ سر چہ بتو
بگمانے کز امتحان است این

آشنائی کند بباید بُرد
گر جفائی کند بباید بُرد

پرسیم اے کہ حالِ مردم دہر
دلِ دیوانہ دشمن است ہنوز

بشنو این اندک است از بسیار
روزے از دوست گفتمش زنہار

من و عشق بتان و ہر چہ ز کفر
روزی از قصد کعبہ راندم حرف

چیست باز بدہ و اقیم کار
چند ازان در گرفتم استغفار

اے کہ گوئے کنایتاً با من
من و زان دوست زینہار غلط

کہ نہ نیکوست زینہار از دوست
نکند دوست زینہار از دوست

مطلب من ہمان کہ مطلب اوست
دیدہ بستم از انچہ راضی نیست

نیز شادم بدانچہ خاطر اوست
دل نہادم بدانچہ خاطر اوست

بر درِ غیر تا گیم خواہد
از در خویش تا گیم راند

رنجی که کشد ز دیر دیدن	آخر کم ازان که سیر بیند
نه اینکه آمد و بگسست رشتهٔ الم	دو چار من شد و مگر بخت یار با اغیار
چه گویمت که چه انگیخت فتنه بر جانم	بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار
کنون دمیست که از خوی حسن و عادت عشق	ولہ سخن نگویم و آن شوخ بی سخن نگذشد
بیک ادا که نمود آن پری بدیو و شے	بسے نماند که غیرت وجودِ من نگذشد
کجاست سعدی و کو من ولی ببین شوخے	ولہ که پیشم آمد و فرمود شمع ای سعدی
چو گفتمش چه ترا منفعت ز سوختنم	بخنده گفت که من شمع جمع ای سعدی
تو ایکه گوئی ازان در گذر که سوخته	ولہ بغیرت آید و خود را در انجمن نگذشد
من و حکایت شمعی که طور روشن ازوست	مرا ازان چه که پروانه خویشتن نگذشد
من دیوانه بدیوانگی خویش خوشم	ولہ دلِ بیگانه مرا گو بزبان تو به مده
طفلکے شوخ بسنگم زده آخر توبه	یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده
سخن ترک می آنست که ازوی زنهار	ولہ بمن مے زده تاثیر نخواهد بودن
محتسب گو بزبان تو به مرا باز مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
این نباید که بهر ساده تو رو بنمائی	ولہ وین نشاید که کسی سیر نگه در تو کند
گو در آئینه همین عکس تو بوده است ولے	رشکم آید که کسے سیر نگه در تو کند
وه تو آنی که نگه در تو کند لقمهٔ من	ولہ گویم از تو نفسے سیر نخواهد بودن
ور بگوئی چه بود لقمه و این خود چه صفت	باز گویم که کسے سیر نخواهد بودن
خویش را چون نه زاهد بیدل	ولہ منفعل پیش دلبرے دارد
پیش من جاے او بود به بهشت	هر که دل پیش دلبرے دارد

حکایت دانشمندی که در مجلس ابوسعد سلغری قرآن بلحن داود میخواند

اے کہ بپرسے چہ بود خلق خوش — خلق و ہمہ چیز زتائید غیب
تفقہ گر اید بقلیل از کثیر — گر ہنرے دارے و ہفتاد عیب

قدرش اگر خصم نداند چہ عیب — ہست پسندیدہ بلا شک ہنر
تفقہ گرت یک ہنر از دوستی است — دوست نہ بیند بجز آن یک ہنر

حکایت شیخ بزی و ادام کرمہ یار

سود خود نگرند مجلسیان — گر زیانے بہ پیش شمع آید
جان پروانہ سوزد از غیرت — چون گرانے بہ پیش شمع آید

بے سبب تفقہ را کہ میگوید — جان من درمیان جمع بکش
چون نشیند بجمعی ہیبت — خیرش اندرمیان جمع بکش

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدہ بود

اے کہ گوئے کہ دیدنے باشد — محفل پر نشاط من امشب
نمک تازہ ایست محفل را — گر شکر خندہ ایست شیرین لب

تفقہ من این نگویمت کہ ہمی — سخن من پذیر و شمع بکش
گر بمان جامہ ریب در بزم است — آستینش بگیر و شمع بکش

ہنگامہ عیش بزم ما را — برہم زدی اے نگار سرمست
یاد آر کہ وعدہ ات ہمین بود — دیر آمدے اے نگار سرمست

ما خاک رہ تو و گذاریم — کی حاصل خاکگشتن از دست
افتاد بدست ما پس از دیر — زودت ندہیم دامن از دست

عاشق بتغافل و یم من — خواہم چنان کہ سیر بیند
دل شاد چہ زود زود سازد — معشوقہ کہ دیر دیر بیند

ای بودہ بغیر چند گوئے — چشمت من ارچہ دیر بیند

حکایت کی از سلطان

ستم است با ظهورت ز ظهور من سخنها — عجب ست با وجودت که وجود من بماند
دم عذر مستی تو من و شکوهٔ تو بهتان — چه سخن بود که پیشت بزبان من بماند
سخنی ست اینکه ماند بزبان غیر ورنه — تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

دوست چون خیمه بمقتل زند و تیغ کشد — وز اداخون همه ریزد و گوید که نکوست
چون مسیحا ابدی عمر بدست آوردن — عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست

گفتی این طرفه که تو کشته شدی و دشمن — از درِ دوست کنون جان بدر آورد سلیم
عجب از کشته نه اینست که جان داد و بمرد — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

زمن مباد بهشت ار غلط زنم این حرف — که گرد بیهده گویت رقیب بیهده گوی
صفات او گذرانی چنان ز حد گویا — نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

تو آفتابی و من سایه یعنی از تو جز این — چه بر زبان من گوشه گیر می آید
دران مقام که حاضر توئی که میگوید — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

زپای تا بسرت هر چه هست مرغوب ست — غرض تو بند منی و من از تو در بندم
ز گفتنت نتوانم که گوش بردارم — ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم

اگرچه محو خیالش چنان نیم من پیر — که هیچگه خویم در ضمیر می آید
وی کمان قدم راست همچو تیر شود — اگر مقابله بینم که تیر می آید

از تو دل گو همه دیوان من — مردم شیر از گرفتند یاد
نیک نه بیند غزلم را هنوز — چشم بد اندیش که برکنده باد

گوش کن ای آنکه پرسی ز من — کیست که نبود نظرش بر هنر
چشم فلانی که در و خاک به — عیب نماید هنرش در نظر

خود گو که نه چون تو بد بد افزاید — احوال بعکس در نظر می آید
در کاسهٔ چرخ ننگرم غیر از زهر — وین نفس حریص را شکری باید

یک قطعه بتضمین استعانت

تفته جز گرد غم نباید رفت — تفته جز در لحد نباید خفت
آن شنیدی که شاهدے بنهفت — با دل از دست داده می گفت

تا کجا پرسمت که منظورت — تا کجا قدر خویشتن باشد
قدر کس زینهار نشناسی — تا ترا قدر خویشتن باشد

ای که گوئے ز ذره کم دانم — تو تیا گو هزار من باشد
در نکابت چه رتبه دارم من — پیش چشمت چه قدر من باشد

رباعیات

انیست که با عشوه و ناز آمد پیش — انیست که با زلف دراز آمد پیش
تا باز چه پیش آیدم از بخت سعید — آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

ولہ
شوخے که حذر کند ز هر کشتهٔ خویش — بیند نه دمی ز دور در کشتهٔ خویش
آورد بگور تفته شمعے از ناز — تا ناکه دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

ولہ
بنویس ز عشق داستان نوای شیخ — به پیش ما چه حاصل گر بخوانے
نخوانے حرفے ار از عشق هیچ است — اگر خود هفت سبع از بر بخوانے

ولہ
سبق از عشق اگر خوانے که گوید — تو اے مفتی الف با تا ندانے
دم تکرار او نون و حمیش — چو آ شفتی الف با تا ندانے

ولہ
من و تو یکے و هرگز من و تو نیست فرق — زیرا دوئی مگو که اینجا نه دوئی سخن بماند

یعنی از خنجر و سنان جمعے — دشمنانرا کشد و خوبان دوست

ای شکم بندہ خویشتن آرا — چند فرمائیم چو من باشے
من بجائے ہمے رسم الّا — تو کہ در بندِ خویشتن باشے

ولہ

اینک آن تیغ و آن جوان تا کے — حیلہ سازے دروغ زن باشے
تا نبازے بعشق او سرِ خویش — عشق بازی دروغ زن باشے

ولہ

نیست پیشم رہِ نجات دگر — تفتہ باید بدوست رہ بردن
مردنِ تو بہ نیمہ رہ کم نیست — گر نشاید بدوست رہ بردن

ایکہ گوئی نہ از رہِ خرد است — در رہِ کام تشنہ لب مردن
بر خلافِ فلان و فا دشمن — شرطِ عشق است در طلب مردن

عبارات

چون یافت نشستہ شب بسی دیر گیرم — فرمود کہ خیز تا کنے تسخیرم
گفتم تسخیرِ تو کجا ممکن لیک — خیزم چو نماند پیش ازین تدبیرم

ولہ

اکنون چو نماند ہیچ تدبیرم — آورد ہوس برین کہ راہش گیرم
چرخ ار ہمہ در خون فگند یا بر خاک — خصم ار ہمہ شمشیر زند یا تیرم

ولہ

دل گفت کہ گفتہ ات دگر نپذیرم — رفتم کہ در انتظار تا کے میرم
گر سنگ نبود کہ آستانش بوسم — گر دست دہد کہ آستینش گیرم

ولہ

بے او ہمہ شد جوانی اکنون پیرم — افتادہ ز پا یم و درین تدبیرم
گر عشق کنم توبہ و چندے بزیم — ورنہ بروم بر آستانش میرم

ای آنکہ دلت ز دردِ من نا ساز — بر تلخیِ ہجران منت رحم آید
با آنہمہ تلخی بنگر بے تلخیِ تو — یعنے کہ طبیب خبر میفرماید

هوش در دل دل به پهلو از نشاط — تفته تا سلطان عشق آمد نماند
عقل را بارے چه تاب ماندنے — هر کجا سلطان عشق آمد نماند

بوده ام یک عمر من هم متقے — دیده ام نیروے تقوے را محل
پیش عشق چیره دست ای شیخ نیست — قوت بازوی تقوے را محل

تفته گوشے نه که میخیزد هنوز — این صدا از تربت میخوارهٔ
مرد اگر آلوده دامن چاره داشت — پاک دامن چون زید بیچارهٔ

تفته را دیگر چه افتد بیش ازین — لی همین آے پاکدامان در وحل
ایستاده تا گلو در آب چشم — اوفتاده تا گریبان در وحل

ترا نیست عشقے اگر عار ضے — مرا هست حرفے بعشق اندرت
چه سود از زر رویت ای زرد روے — چو در چشم شاهد نیاید زرت

پی اهل زر از پے زر بسر — دوی چند خاک ای فلان بر سرت
کنی بر سر زر زیانی که خاک — زر و خاک یکسان نماید برت

از ملامت نمے کشاید هیچ — دشمنان گو ملامتم مکنید
وز نصیحت نمے شکیبد دل — دوستان گو نصیحتم مکنید

مکشائید بر زخم در خلد — که دل من فدا ے طلعت اوست
منمائید هر دمم قرآن — که مرا دیده بر ارادت اوست

اے بتان کو ادا و ناز شما — اوفتاده است شور پنجهٔ و کتف
با من آن کرد میتوان که کنند — خنجر یان بزور پنجهٔ و کتف

دی چه خوش گفت دوستی با من — دشمنان هر زه خند و خوبان دوست

حکایت کی راه از زر دست زنیت بود

حکایت پارسائی را دیدم که بجوانی شغلی گرفتار

تفته بی خواجه در بدر همه شب — خواجه با بندهٔ پری رخسار

من خوبی که از همه خوبان — برتر آید ببازی و خنده
همه خندند و جان خود بازند — چون در آید ببازی و خنده

این نگفتم ترا که بنده کجا — ای برادر چو خواجه حکم کند
هر که خود خواجه بنده اش باشد — نه عجب گر چو خواجه حکم کند

جانب خویش بیند از ره مهر — خواجه را پرنیاز چون بنده
بنده نشگفت گر شود خواجه — وین کشد باز نار چون بنده

به پهلویت آخر چرا نیست دوست — زاغوشت آیا کجا رفت زن
تو ای آنکه ناز غلامے کشے — غلام آبکش باید و خشت زن

تو ای آنکه داری چنین بندهٔ — بیا و به پشت دوی انگشت زن
گر مشت خوارے نگفت ہنوز — بود بندهٔ نازنین مشت زن

دیگر چه بود مرا جز این روز — دیگر که جز او مرا نکشت است
ای جنبش دامنت قیامت — کوته نکنم ز دامنت دست

بر سنگ بین نشستن تو — یعنی ز رهِ تو برنخیزم
گر خود بکشی بخنجر کین — ور خود بزنی به تیغ تیزم

غیر از تو که بود مرجع من — جز لطفِ تو تکیه گاهِ من کیست
پیش از تو نبود هیچ با من — بعد از تو ملاذ و ملجیے نیست

گفتی بگریز و زود بگریز — اکنون ز تو باز در ستیزم
بگریختنم کجاست دیگر — هم در تو گریزم ار گریزم

باب پنجم

حکایت شخص نابینا که گفتند

من وگلی که برویش جماعتے حیران
من وتبے که زدستش جهانی آه کند

بگویم این چه فرومایگے ونادانیست
کسے بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند

که داند اینکه ادائی تو دل زکف نبرد
که گوید این که تراحق نداد محبوبے

نه آدمے بود آن جانور که از ره جهل
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبے

نگر چه رنج کشد هر نفس کسے زکسے
شنو چه ظلم کند هر زمان پری بر دیو

پری خود است وبگوید عجب زتفته مدار
اگر بچشم ارادت نگه کند در دیو

همین نه عیش فزاید همین نه غم کاهد
یکی مئی است وجزا نیش هزار ها خوبی

کند بساغر مے شیخ گر نگه چون من
فرشته اش نمایند بچشم کروبے

دم بیداد چون کنم فریاد
گویئم زین چه آرزو باشد

باز خونریزیم توئے شاید
هر که سلطان مرید او باشد

آنکه این گونه بد مزاج بود
آنکه این مایه تند خو باشد

گر همه خون خورد حلال بود
گر همه بد کند نکو باشد

ای کم آزار ی ودگر پرسی
هان گرا پادشه بیند ازد

بر ندارد کسے دگر از خاک
آن گرا پادشه بیند ازد

این نگویم که تفته را امروز
کس زاهل زمانه ننوازد

تا خود اهل زمانه در چه شمار
کسش از خیلخانه ننوازد

خواجگی رفت از جهان یکسر
یعنے از هیچ خواجه چشم مدار

حکایت گویند که خواجه با بنده نازکدل بود

آن کیست خدایرا بگوئید
کاحسان چنین بمن نماید

خاکم مشک و عبیر داند
خارم گل و یاسمن نماید

جز نفس حرون که ریزمش خون
جز دیو لعین که بر سرش خاک

کو خصم سیاه روی نااهل
کو دشمن شوخ چشم ناپاک

ای کاش گذر کند برمن
آن خصم که دل شکن نماید

تا نقص دلم بدل شمارد
تا عیب مرا بمن نماید

همی بگذراند خوش از حد فزون
همی شاد ماند ز اندازه بیش

نه ماؤ نه تو اے دل بے هنر
هر انکس که عیبش نگوید بپیش

هر انکس که ناید بخود هیچگاه
هر انکس که نشناسد از نوش نیش

ثنا خواند از اسمے ذم خود
هنر داند از جاہلے عیب خویش

دهد چرا سر و سامان چنان نه مار عشق
کشد چگونه سوی بیستون نه مار ادل

کز ان زمان که تهِ خاک کوهکن خفت است
به تیشه کس نتراشد ز روی خارا گل

نه تو خوش آئیم اکنون نه بانگ تو یعنی
بغیر دوست ندانی چه تنگ باشد دل

غریو رعد هلاکم نساز دای بلبل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

از حرم آی و پلید آے
بیوضو خوانی و غلط خوانی

شیخ گو حافظے خدا حافظ
گر تو قران بدین نمط خوانی

تو نه کافر نه مومنی یعنے
شوخ و بیباک گر بدینسانی

بدهی آبروے کفر بباد
ببری رونق مسلمانی

حکایت ناخوش آوازی

تفته را قیمت ای فدای تو من — ده درم سیم کم عیار ارزد

اینکه گفتی امید هم چیزیست — خوب گفتی بکار باید بود
او کجا میکند وفا بکسے — لیکن امیدوار باید بود

غزلے را که تفته از تو بود — یک دو احسنت یا سه چار ارزد
لیک نتوان باین توقع زیست — که پس از مرگ تو هزار ارزد

توشه مدار و بکس غیر خیر هیچ مکن — ولہ زمانه ایست که سازد نه کس بغیر کسان
چه من چه تفته چه با تو چه باد گر چو توئی — امیدوار بود آدمے بخیر کسان

هر آنکه میطلبد راحتی ز تو دگرست — ولہ من آن نیم بمن ایذا فزون ز حد رسان
مرا بلطف تو بنو د یقین مستم منما — مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

هر چه می برسمت از ان عالم — گفتن اصلا نمیتوانی چیست
همه قول تو پوچ و پست آه — تو براوج فلک چه دانی چیست

ایکه گوئے من آن ادا فهمم — گر بهانے بگو خدا ے تو کیست
دل سرائے تو دور و همه غم — چون ندانے که در سرای تو کیست

آنم که بجان ز مغز ے آیم — دانم که ز پوستی بر نجم
تنها نه ز دشمنے هر اسم — از صحبت دوستی بر نجم

ای آنکه بگو یمت تو آنے — ولہ آنم که ز وضع من نماید
آنرا بخدا حسن نخوانم — کا خلاق بدم حسن نماید

قربان کسے که بر کشاید — دیوانم و حسب حال بیند
شعرم لعل و گهر شمارد — علیم هنر و کمال بیند

حکایت یکی از شعرا پیش امیر زادگان رفت

حکایت نجمی

حکایت نظیری کرمانی

دل و هوش هرگز میاور بلب — سر و عقل زنهار مشنو ز کس
من و صبر اصلا نباشد صحیح — چو یکبار گفتی مگو باز پس

مگس طینتی خود نیاید خوشم — مرانم زپیش و مخوانم مگس
خود اکنون نخواهم ز تو بوسه — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت کسی که شنید بنفسه را با گل سخن میگفت

که گفتت که سر کن سخن بی محل — که دادت اجازت بقطع سخن
تو خود بی سر و بن حذر امشو — سخن را سر است اے خردمند و بن

دمم هم سخن بودن تو بغیر — زرشکی که دانی دهم جان چو من
مفرما دگر در زبان دگر — میاور سخن در میان سخن

حکایت شنیدن خلیفه از بلبلان باغ گفتگوی گل و بنفشه را

لقب تفته را ایکه پرسے زمن — سخن ناشنو یاده گوهر زه گوش
دگر پرسے آن کین لقب داد کیست — خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

هر انکس که باشد فهیم و ذکی — هر انکس که بودت با عقل و هوش
نخیزد ز جا تا نخواند کسش — نگوید سخن تا نه بیند خموش

بنفشه ز خویش نه چون نازدار د اهل خرد — ز آب روے چرا دست شوید اهل شناخت
مگو گرت سخنے گفت ان شه خوبان — نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت

چه آوری بلب آیو اے لب نباید سوخت — چه گوئی آه تلف خویش را نباید سوخت
نبالی تیزی خود تفته جان نباید داد — بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت دو برادر که یکے توانگر بود و دیگرے درویش

هم مکان تو لامکان مانند — هم زمین تو آسمان پایه است
رو نما میسزد هزار مهشت — خانه را که چو تو همسایه است

ادا زین خود که گویمت صد بار — بیش نے گو هزار بار ار زد

تفته را

بلے بنود سر موی درین فرق
دو صاحب دل نگنجد ارند موئے

دو رنگین طبع باهم شاد باشند
دو نیکو خو نگردانند خوئے

دو صاحب خلق از هم رنجه نبوند
همیدون سر کشے و آزرم جوئے

گذر از جهل و لشنو تفته از من
سخنهائے که از صاحبدلانند

شود در هر دو جانب فتنه برپا
اگر از هر دو جانب جاهلانند

بزلفش جان و دل حکمند از جهل
بجهل اندر رهانا کاملانند

وزین جهل مرکب خوب دانم
اگر زنجیر باشد بگسلانند

من و دل هر دو در بزم نکویان
شبی رفتیم بهر بردن کام

یکے رانده نه جوئے راند از بزم
یکے بازشت خوئے داد دشنام

عدو بود آه آن بیدردی من
که جبر آریخت در کاشانه گر جام

هم او از نیک فرجامی درانجام
تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام

چنین نادان مدانم تفته گویا
نه آن دانم که خواهے گفتن آنے

منم از طرز گفتار تو آگاه
بتر زانم که خواهے گفتن آنے

منم چون دشمن خود حاجتت چیست
خمش حالم تو اے دشمن ندانے

تراچون من بمن کے دشمنی هاست
که دانم عیب من چون من ندانے

بمن هر چه میگوئی از عشق گوی
منم مضطر از عشق تسکین بود

نیاید خوشم تفته بیذکر عشق
سخن گرچه دلبند و شیرین بود

تو و هوش آنت کجا شد نصیب
تو و صبر اینت نه آئین بود

غرض تفته حرفی تو ان گفت که
سزاوار تصدیق و تحسین بود

حکایت سیاه دل را

چون برآورد قیس خار از پای
این ستم بین که با عقوبت چند

ناگهان رهروی گرفتش دست
که بیا نعل بر ستورم بند

شب آنرا که رنجاندی او هم کسی است
کنون زو نباشی چرا شرمسار

سقط ایکه گوئی نگفتم بکس
ندارد کسی با تو ناگفته کار

همین میکشم من بسلک بیان
دُرے را که سفتے دلیلش بیار

مگو تفته خرجرف سنجیده هیچ
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

رفتے بر انکه تا سحر زو نرهی
ماندی بشکنجی که دگر زو نرهے

گفتی که فلان مرتد و مردود شد
آنکس که بقران و خبر زو نرهے

ای تفته چه بر جهل و چه از عقل تهے
آن سفله که از حیله و فن زو نرهے

انیست وقارش که وقارش ننهی
انیست جوانش که جوانش ندهے

چه فهمیدی نگفتم اینکه باهم
من و دل را نباشد کین و پیکار

من و دل هر دو شیدا هر دو مجنون
دو عاقل را نباشد کین و پیکار

اگر جنگ آورد مستی به هشیار
نه هشیاری کند مست پیکار

در آویزد بسیکساری بدانا
نه دانائی ستیزد با بسیکسار

کجا نادان کجا دانا چه گوئے
ره نادان کجا دانا به پوید

منش گویم از ینهم سخت تر گوئے
اگر نادان بوحشت سخت گوید

تو ای کز ناز فرمائی فلانی
چرا در حضرت ما هرزه گوید

گر آید بیخرد از جهل در خشم
خردمندش بنرمی دل بجوید

من و سعدے پرستار آمنیان را
زنیک عمرو بهم خوش گفتگوئے

حکایت عالمی بهتر از لنباطی و نتاد بابی از حکایت جالینوس با بی رادمرد دوست در گریبان

باب چہارم

نہ من نہ تفقہ ہمانست بی سخن کین تو زا
بہ پیش آنکہ محبت بزرگتر عیبی است

خوش ست گر نتمائی کلام من بعدو
ہنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است

بعکس مے نگرم جملہ فہم وراے امروز
ندانم این چہ زمان است واین چہ پنجارات

زراست تفقہ ونزدیک حاسدان ہمہ ہیس
گل است سعدی در چشم دشمنان خارات

ایکہ فرمایم چہ پر نور است
میتوان دید روز چشمۂ ہور

پر تو روی یار ما بود است
نور گیتے فروز چشمۂ ہور

دست انصاف کاشکے یک شب
خاک باشد بچشم موشک کور

زانکہ خورشید باچنان خوبے
زشت باشد بچشم موشک کور

زتیغ زبان ریش گردد دگر
چہ دانند این ریش را دشمنان

من ای تفتہ از دوستان توام
نگوانده خویش با دشمنان

برنج اندر این قوم بینند اگر
کسے را بمویند شادے کنان

خود ایشان شیاطین واین لطفہ بین
کہ لاحول گویند شادے کنان

یک قطعہ بتضمین استعانت

زاہد از بینکہ کفش خود دوزی
بر سر تو رسد مباد گزند

آن شنیدے کہ صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخے چند

آہ زین بیکسی کہ دی میرفت
تفتہ در کوی کس بآہنگی

پای او را شکست بید روی
دست او را گرفت سرہنگی

حکایت پیلبان خود مند از نوشیروان عادل پرسیدند کہ ترا ملک چندین ہزار دینار خدمت چگونہ رسید گفت حکایت بازرگانی را ماند کہ از بہر دینار خدمت

یک قطعه تضمین استعانت

منع سماع ای که کنی پیر به پیر
خود نکند غور درین تا سبکی

گوش تواند که همه عمر دمی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

من که نبادیدن روی خوشت
بود ازین پیش مرا باغ راغ

روی تو می بینم و گویم که چمن
دیده شکیبد ز تماشای باغ

روی تو باشد گل و نسرین تنت
تا ز نسیم از چه بنجوبم سراغ

ای گل و نسرین تو خوشبو مگو
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

مشت پر خویش که دارم نگاه
نیست عزیزان بی کار دگر

یار مرا خواب نیاید دمی
گر نبود بالش آگنده پر

تا چه زنم نیست غمم را شمار
تا چه کنم نیست شبم را سحر

سر بجبر کوبم و گویم چنان
خواب توان کرد مجبر زیر سر

ای نگبوئی مگرت مرد بخت
ورنه چرا خواب زداند ز پیش

آمدن مرگ ز خواب است به
گر نبود دلبر همخوابه پیش

عمر بسر گشت و نه بینند ترا
تفته پر درد در آغوش خویش

حیف ز ناصح که سر آید همی
دست توان کرد در آغوش خویش

دو رخ جاوید ندیدی اگر
بین شکم بی هنر پیچ پیچ

کاش نمیداد کسی را خدای
این شکم بی هنر پیچ پیچ

ای که بگوئی که فلان بلهوس
تاب نیارد که بسازد بهیچ

بی دهن تو دل ما هم دمی
صبر ندارد که بسازد بهیچ

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیرے

کس چه داند که خرد سال چنان — ساخت چون کار هیچ من پیرے
گاه باشد که کودک ناوان — نغلط بر هدف زند تیرے

از سوال این سخن بس است و دگر — چون توان لب بقیل و قال کشاد
روز محشر چه بے جواب بود — هر که بر خود در سوال کشاد

ایکه داری ز حق سوال حیات — سخن اینست اگر پسند بود
هر که سائل شد و بخود نازید — تا بمیرد نیاز مند بود

تفته از هر چه پا بسنگ افتد — دست بردار و پادشاهی کن
گرچه بے آزبادشه هم نیست — آزبگذار و پادشاهے کن

ایکه پرسی ازین و آن چه کنم — تا مرا طایع ارجمند بود
طمع پست را بزن گردن — گردن بے طمع بلند بود

تفته یاد آر مرفلانے را — تا کجا بر سماط بنشستی
جز خداوند نعمتش مشمار — هر کرا بر سماط بنشستی

ای عمر آنرا که خون دل خوردے — شکر ناکردنت کجا زیبا ست
لازم آمد بیارایش بنشست — واجب آمد بخدمتش برخاست

بیش ازان گشت قدر زاید کم — رفت چندانکه پیش میر و وزیر
ایکه پرسے عجا برد که برد — حاجت است آنکه پیش میر و وزیر

ما و باس غرض خدا نکند — پشت و بالا چنین کجا ماند
غرض ست آنکه پیش ناکس و کس — پشت خم میکند و بالا راست

نه اندک بخت به از علم بسیار
جوے زر بهتر از چاه من زور

کاش در گوش تو دگر نخورد
اینکه افزون ز رزق نتوان خورد
تفته جز خون دل مدار هوس
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

هیچ روز از طلب نباید رست
هیچ شب کاهلی نباید کرد
سید بد حق هر انچه میطلبند
در طلب کاهلے نباید کرد

رباعی

بے گریه نیاید برخ زردم رنگ
بے گریه نیارم دُرِ مقصود بچنگ
من بس نکنم ز گریه هرگز گوکن
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ

اے آنکه بگویم چه داری آهنگ
جان از پے شعری چه دهی یادت ننگ
گر ننگ چنین روزے غواص بود
هرگز نکند دُرِ گرانمایه بچنگ

ایکه پرسی کنون ترا چه فتاد
گشتی آواره چون ز شهر و دیار
چه کند باز تیز چنگ بدشت
چه خورد شیر شرزه در بن غار

خیز و ره گیر کوه و صحرا را
تا خورے هر چه آرزوت بود
اے که افتاده بخانه ببین
باز افتاده را چه قوت بود

تفته تا کی تلف بدرسه جان
در سر عمر و زید خواهی کرد
خانه تو همه پر از معنی است
گر تو در خانه صید خواهی کرد

مگذر تفته از هما طلبے
تا چه شاهے حصول ازوت بود
گر قناعت کنے بصید مگس
دست و پایت چو عنکبوت بود

دو قطعه بتضمین استعانت

رو بمن خواند جاهلے این بیت
چون ازان شوخ یافت تحریرے

ایکه بگوئی نشنیدم بزلف — از خط خوبان سر موئی نفاق
انچه تو هرگز نشنیدی کنند — مورچگان را چو بود اتفاق

هان منم اے عیز نو جمعے کہ شان — خشم چو گیرند دو نمایند دوست
پیل دمان را بدر آرند مغز — شیر زبان را بدرانند پوست

گو بریدن بدست بر بدیم — گو نشستن نکوست ننشستم
گر همان دوست دشمن جان بود — هرگز از من ز دوست ننشستم

او نفهمد که آشناست که غیر — او نداند که دشمن است که دوست
صرف این کار ساختم یک عمر — تا بدانستم انچه عادت اوست

ولہ
چه عجب جمله دشمنان سوزند — آتش رشک چو نمنے تیز است
بر لب دوستی چو مے نگرم — زخم دندان دشمنے تیز است

ولہ
کس ز دشمن چرا نه پرهیزد — ترک من از من نه بد نیکوست
غور فرما چه بوده است آن چیز — که نماید بچشم مردم دوست

به بنیم عجب حال و گویم دمی — اگر بشنود از حبیبان کسی
ستم آورد بر یتیمان فلک — درشتی کند بر غریبان کسی

که ناخورده باشد ز وضع تو حیف — که نا مانده باشد بمحنت بسے
که نا برده باشد ز دست تو داد — که نا بوده باشد بغربت بسے

ولہ
بمردی طاق بود و این زمان بین — بغم جهت آن تهیدست سلح شور
همین کار د تهیدستی بشورم — چه خوش گفت آن تهیدست سلح شور

تو اے کز زور زر را شکنی پشت — ولہ ز زر کمتر بود نزد یک من زور

علم افگن آنجا که آرند جنگ — لطافت کن آنجا که بینی ستیز

تو ای آنکه مرد سلیمی ترا — علاج دگر چیست وقت ستیز
برو نرم شو پیش خصم قوی — نبرد قوی نرم را تیغ تیز

بیک بین برابر کجا شصت بین — بیکتاش ماناکجا خیلتاش
بیا و چو من یک گزین کاین سخن — چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش

منت آنچه گویم شنو بعد ازان — بجان خود ای ساده دشمن مباش
چو کس رنجه کردی سر خویش گیر — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

شو خویش بین که چون منش گفتم — ترسم از تفته منفعل گردی
دهن خود کشود و گفت بغیر — مشو ایمن که تنگدل گردی

آنکه امروز رنجه رفت از تو — تفته فردا برای جنگ آید
یعنی آخر دل تو تنگ کند — چون ز دستت دلی بتنگ آید

پای از جهل پیش شیر منه — دست ناگه بروی مار مزن
خشت بر بام آسمان مفگن — سنگ بر بارهٔ حصار مزن

چند گویم که بید رنگ بخیز — کز فلک غنچه بید رنگ آید
منشین زیر این حصار دگر — که بود کز حصار سنگ آید

ایکه تو گوئی بچنین زور شور — کیست که از پا فگند پیل را
گرچه تو پر زوری و خصمان ضعیف — پشه چو پر شد بزند پیل را

حکم قضا را همه باشد مطیع — پیک اجل را همه لبیک گوست
با همه سستی و ضعیفی که این — با همه مردی و صلابت که اوست

احوال زمانه ننگری تفته که
گویم سخنی و نشنوی آه چه

بگذار سر زور و بدست آور زر
گر زر داری بزور محتاج نه

جان نداری نتوان گشت بجانان مشتاق
دل نداری نتوان گفت که دلبر بازآ

سر نداری نتوان بود بمردے تہ تیغ
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

خشم بجید نبود تفته در اینجا لازم
دست بکشای و بده هیچ که بکشاید کار

از شجاعت چه زنی دم زر و دولت آی
زور ده مرد چه باشد زر شمشیر دبیار

مباش اینقدر خیره بهر خدائے
مکن آن سخن رد که رانم زپند

مرد تفته جائے که بینے کریم
بدوز دشره دیده هوشمند

عرض ۱۲

میفگن دل و جان خود در بلا
مکن انچه هرگز ندارم پسند

مشو صید حرص و مبین بر و بحر
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چو خوارت کند کس تو دارش عزیز
چو بد گویدت کس تو نیکش شمار

چو جنگ آورد کس بصلح اندر آی
چو پرخاشش بینے تحمل بیار

منم مصلح تو بمن دار گوش
مکن تفته بی مصلحت هیچکار

اگر مشکلی گیردت سهل گیر
که سهلے به بند در کارزار

چه خلقت خوش است و چه شهد مراد
بمن میچشانی و خود مے چشے

برنگین بیانے و مهر و وداد
بشیرین زبانے و لطف و خوشے

نه تنها توانے کشیدن مرا
توانی که پیلی بموئی کشے

فدائے کششهائے زلف تو دل
توانی که پیلی بموئی کشے

ز عقل و فراست جدائے مجوے
بنادانے و جهل خونت مریز

طفل هرشب من که گشیدازدرتو پای — دیگرچه غم خورد همه آفاق جای اوست

هرصبح آفتاب برآید کند گذار — هرشام ماهتاب بجائی همیرود
هرروز رهروی بمقامی شود مقیم — هرشب تو لنگری بسرائی همیرود

دل رفت ازبرمن وپرسید خویش چوحال — این گفت و ماند درخم زلفی که جای اوست
شه طرح قصر تازه فگن کو تمام روز — درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

طول امل بخواب اوهست ناروا — فکردرازتفته پئے دل چه حاجت است
او ازنشاط وعیش وشادی گذشته است — اورا مقام ومسکن ومنزل چه حاجت است

گوغم مخور بخانه خرابی تفته سیل — جائیکه هست درهمه ملک ازبرای اوست
هردرکه یابد ازدرحق میکند قیاس — هرجاکه میرود همه ملک خدای اوست

به بینی چه بیدل کنندش لقب — دلاور چوبختش نباشد بکام
بمعیوبیش تا چه رانند حرف — هنرور چوبختش نباشد بکام

کشد احترام شما تفته را — کنون ای عزیزان شما رسلام
بشهری بود کش نخوانند هیچ — بجای رود کش ندانند نام

ایکه پرسی لطف داغ من اگرآری لقین — پیش او خورشید تابان اینچنین روشن نبود
ویکه پرسی حال اشک تفته گریابورکنی — همچنین آبی که مرغ آبی دروامین نبود

حال دیروزو پریروزازدلم زارم بپرس — گوبدشت غم چه میدیدوچه زاری می نمود
بخت دربحری مرا افگنده شب کاندران — کمترین موج آسیاسنگ ازکنارش میربود

بی دوست نباشی چقدر ها مجبور — بی بخت نه بینی چه بلا از جمهور
بی علم ندانی چه کشی از علما — بی زر نتوانی که کنی باکس زور

منم منم دگرای گلرخان بعالم کیست
منم منم دگرای مهوشان کدام اینجاست

هر آنکه از ستم آسمان ملول نشست
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

مرا حیات همین نوع بگذرد هروم
مراد عاست همین تفته از سحر تا شام

کسیکه مصلحتش غیر یاد دوست بود
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کسیکه رفت دگر این مکان نخواهد یافت
کسیکه مرد دگر این جهان نخواهد دید

تو اے که پرسیم آیا کدام نامه برت
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

کسیکه کام دو چشم و لب تو میجوید
فلک همی کندش از سم و شکر ناکام

دلی که میل بخال و خط تو داشته است
قضا همی برودش تا بسوے دانه و دام

اے که پرسے طلب چه میداری
ور چه رو بر لب تو جان برسد

طلب غم ز عشق هست ضرور
رزق هر چند بے گمان برسد

گفتم آن دل که برد سے از من کو
چند بے او شمارم اختر ها

گفت ای ساده هر چه مقصود است
شرط عقل است جستن از در ها

چند گوئے غمش اجل و نیجا
کس گمان دگر نخواهد برد

تفته من بے غمش و هم جان را
گرچه کس بے اجل نخواهد مرد

زلف او تفته از دها و دگر
عاجز از دست او فسونگر ها

گر دل تو همیرود گه رو
تو مرو در دهان اژدر ها

ز نهار تفته روی مکن جانب بهشت
ز انکوی یعنی از در دار السلام خویش

دیدی بروجه آمد و دیگر بروجه رفت
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش

تنها همین مگوی که آزاده مرد پیر
گر خویش بگذرد همه آفاق جای اوست

او اختر است گو فلک از وی کناره گیر
او جوهر است گو صدف اندر میان مباش

یوسف نیم ولی همه فهم رموز عشق
مرد فهیم را همه کس مشتری بود
اشک مرا ز مین و زمان خواهیار
در یتیم را همه کس مشتری بود

تو اے آنکه گوئے بزخم دلم
نمک پاشد آهنگ نرم حزین
شنیدند آهم او نیز و گفتا بغیر
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین

بساقی بده خون ناخورده مے
بساغر فدا جان مست صبوح
ندائی خورد طرفه ای شیخ شهر
بگوش حریفان مست صبوح

نه از روی زیباست به هیچ چیز
که گوید طرب زاست آواز خوش
ولے گر تو بهاکشائے زهم
به از روی زیباست آواز خوش

تو شاد اے که باشی شناسی که هست
کهین حفظ نفس و مهین قوت روح
چو ما و غم او چه دانیم ما
که آن حفظ نفس است و این قوت روح

اے که بگوے چو توی را رواست
اینکه نه غمگین شود از شهر خویش
چیست ترا غم چو من هر زه گرد
گر بغریبے رود از شهر خویش

سختی و محنت چو بکسب کمال
برد یکے گفت یکے نیک روز
گر شود آواره چو سوزن زجای
سختی و محنت نبرد پاره دوز

کس ندهد کام فلان دلفگار
کس نبرد نام فلان سینه ریش
گر به بیابان رود از شهر خود
گر بخرابے فتد از ملک خویش

روز کنی ایک شب عیش را
این نشیندی مگر از کس هنوز
پیش گر آید ز فلک روز بد
گر نه خسپد ملک نیمروز

تو اے عدو چہ فریبم دہی و غرہ شوی
تو نئی ہر آنکہ فریبش بہیچ نستانند

بجز تو ہیچ پسر آن کدام کس باشد
کہ در دیار غریبش بہیچ نستانند

مفلس آنجا کہ نہند پا بجہالت افتد
منعم آنجا کہ خر آمد گل عشرت چیند

عاشق آنجا کہ بود خواری و زاری یابد
شاید آنجا کہ رود حرمت و عزت بیند

اشکم آن طفل دلارا ست کہ من میدانم
گو برانند دل و دیدہ ام اورا از پیش

اینچنین طفل دلارا ہمہ جا ہست عزیز
گو برانند بقہرش پدر و مادر خویش

دل پر داغ بزلف تو و زلف تو برخ
داشت لطفے کہ چہ ازو گل معنی چیدم

تا چہ پر داغ دل و زلف و رخ تو گوئی
پر طاؤس در اوراق مصاحف دیدم

دوش در کوی کسی رفتم و دیدم کہ بتان
ہست یکسو جگر افگار و دگر سو دلریش

تفتہ چون گفت کہ من کم ز سگم بر در او
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گردنش دوش سوائی و جوانی عو داد
بشنوی گر ز من دلشدہ حالی دارد

گفتم آیا ز کفم برد کہ دل را ناگاہ
گفت خاموش کہ ہر کس کہ جمالی دارد

چون ببزم آمد و در دیدہ نشاندش همہ کس
گفتم آیا تو کہ و نیچہ وقار از حد بیش

گفت ہر کس کہ چو من قامت و عارض دارد
ہر کجا پای نہد دست ندارندش پیش

ای مدعی خمش منم و ہر چہ آرزوست
دروی اگر موافقت و دلبرے بود

با عاشقی چو من بدر و سے چہ میکند
چون در پسر موافقت و دلبرے بود

تا چند این نمط کند م غیر منفعل
تا چند اینقدر پدر از وے بری بود

یارب کہ وے ز دل شدہ خود بری مباد
اندیشہ نیست گر پدر از وی بری بود

از بہر آنکہ داد خدا قاسم بلیتے
روز نخست واسطہ گو این و آن مباش

تا نسوزی در آتش دوزخ — هرگز ای خام آدمی نشوی

اے چو نقشِ قدم فتاده براہ — ہمچو من در جہان تفرج کن
چہ خوش است این جہان تفرج گاہ — برو اندر جہان تفرج کن

در جہان تفتہ حق فرستادت — بہر نیکی نہ بہر ہرزہ دوی
شبِ اہلِ جہان بگردان روز — پیش ازان روز کز جہان بروی

فرہاد و قیس چون ندہندم بدیدہ جای — گایندم چہ ربتہ کہ ز عشقم نصیب نیست
صاحب کمال جای بہر دیدہ میکند — منعم بکوہ و دشت و بیابان غریب نیست

آسایش شہان بشہان خود نصیب باد — قربان طفل اشک خودم من کہ بعد ما خفت
ہر در کہ دید جای گرفت و کمر کشاد — ہر جا کہ رفت خیمہ زد و بارگاہ ساخت

دانے کہ اندرین زمن بخیر و نواز — دانند منعمان ہمہ بیقدر ترزخس
آنہا کہ از تنعم و نیا نبودہ ہیچ — دانند کہ بر مراد جہان نیست دسترس

آن سعدی و این سخنِ دور از قیاس — کاندر جہان علم چقدر نام من فرخت
در مسکن خودش نکند احترام کس — در زادبوم خویش غریب است و ناشناخت

ترا ست تفتہ اگر جوہری خموشی چیست — وگرنہ ہر چہ بگویند کے یقین مارا ست
بیا و بر محکِ امتحان بزن خود را — وجودِ مردم دانا مثالِ زر و طلا ست

تبرکا سخنت تفتہ آخر اہل تمیز — کجا کجا بہ زند و کجا کجا خوانند
چہ غم بشہر خودش گر حسود نہ پسندند — کہ ہر کجا برود قدر و قیمتش دانند

کدام امید کہ آمد نہ در نظر مارا — بلاغت اینچہ تاجِ نبوتے کہ را ماند
بزرگ زادہ کہ خود را بخوانی ای نادان — بزرگ زادہ نادان بشہر ما نہ

حکایت درشت زن

سیم و طلا خاک و خشت تا بلا نیست — لعل و گهر ضایع است تا ننمایند
تفته تو آن نظم خود نمود بمردم — فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

تفته تبانی که زوی از همه پوشند — جان نه بکف آورند دل نربایند
گو همه عود است و مشک هر سخن تو — عود بر آتش نهند مشک بسایند

کس نتواند کشود با زوی همت بضعف — کس نتواند ربود رونق شیرین بشور
کس نتواند ستد ملک فراغت بجبر — کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

ایکه بگوی بزرگ کردقم شعر خویش — از سپی ندر فلان دوش فلان بی شعور
جهد عبث غازه را برخ زنگی پیر — کوشش بیفائده است سمه بابروی کور

ترا چه فائده با چرخ عجز بهر ردو — ردو بکار نیاید چو بخت بد باشد
دگر چه سود بحق التجا برای خرد — خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

گرفتم اینکه خرد در تو باشی و دیگر — ستاره روی برویت دو صد خرد باشد
چه آید از تو و رینجا و از خرد و رویت — اگر بهر سر مویت دو صد خرد باشد

ای که نازی به پهلوانی و زور — چه بری دایه نیستت چون بخت
چه زند پهلوان بد طالع — چه کند زور (یعنی) نمد و از ژون بخت

دیده ام من شکسته چندین بار — بازوی سخت پیش بازوی بخت
گر در این سخت و بخت غور کنی — بازوی بخت به ز بازوی سخت

ضرر از نفع چون نمیدانی — وانچه گویم چرا نمی شنوی
نشود تفته گرم بازارت — تا بدکان خانه در نگروی

آدمیت به پخته کاریهاست — از چه ای شیخ پخته می نشوی

یک قطعه بتضمین استعانت

فقیر تفته گرش فقر کرد قافیه تنگ
چه شد بپادشه آخر ردیف خواهد شد

ضعیف گر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

رقیب سفله کجا عزت اینچنین دارد
که کس برو گذرد یا در و نظر فکند

اگر بصفهٔ سنگین در ثمین ریزد
در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند

تو اے رقیب یهودی و من مسلمانم
کنیف را که بگوید لطیف خواهد شد

چنین مدان که مسلمان ذلیل خواهد ماند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

کجا بجمع یاران نشیند این وحشی
کجا در سخن از لب فشاند این حیوان

رقیب گفت اگر من با هوے نانم
با دمی نتوان گفت ماند این حیوان

چه است بی هنر اندازمدعی بنگر
دگر دراغه و دستار و نقش بیرونش

دهد ز مردمی او کدام چیز نشان
مگر دراغه و دستین و دستار و نقش بیرونش

عدو دست سفله و چرخ ست بسکه سفله نواز
چه نسبت شرفا با فراخ دستی او

ببین بهیچ چیز زی و خاکساری من
مگر دو رسمه اسباب ملک و هستی او

دمی که تفته بجان بود بی دمی دیگر
بحالت عجبی بود جان محزونش

چو تاک در نظر افتاد گفت متاعی نیست
که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

سیم بوسم بر ارباب فقر
هر زه متاز از پی یک حبه سیم

پای بدامن کشم ار بر گذ کن
دست دراز از پی یک حبه سیم

من نیم آن دزد کش آرند اسیر
این عسسی چند بدانگے دو نیم

دوست من آن نیست که گوئی نانش
به که بسر مند بدانگے دو نیم

حکایت ابلهی را دیدم که گوسفندی را میکشید

حکایت دزدی که گریبان کسی را گرفت

بیوضو گر خوری همی ای شیخ — شد غلامے که آبجو آرد

چون نگویم دگر که شوقم دوش — گربه آورد و خود زشادے مرد
این مثل طرفه آمد اینجا راست — آب جو آمد و غلام ببرد

ایکه پرسی زمن چسان هر بار — زلف معشوق صید جان کردی
این ندیدی مگر که از دریا — دام هر بار ماهی آوردی

ماند اکنون نه آن زمان که دلم — در تمنائے زلف تو مے مرد
دام برچین وگرنه خواهی گفت — ماهی این بار رفت و دام ببرد

روزے که بکام تست آخر گذرد — وانجام بد این ظلم تو روزے نگرد
خونخوار نه هر مرتبه خونے بخورد — صیاد نه هر بار شکارے ببرد

ظالم که شکم فتاد و نامد بدرد — ظالم ترازو برود هم آخر گذرد
صیاد نه هر روز خورد آهو را — باشد که یکی روز پلنگش بخورد

تو اے آنکه نازے بزند اینقدر — به بینم چه سازے و نازے چسان
چو گردد مقابل غنیم قوے — چو آید زپے دشمن جانستان

نه زور آید اینجا بکار و نه زر — چو گردد ازان دست شخص دلیر
بگیرد قضا دست شخص دلیر — بهند اجل پاے مردد دان

ترا کار با کس کجا اوفتاد — تراجان بلب همچو من کے رسید
ندانے چه آفت بجانت رسد — درآنم که دشمن بپایے رسید

وگر دشمن اے تفته جز مرگ نیست — چنین دشمنم آنم که بر سر رسید
توان از کف انداخت پیش سپر — کمان کیانے نباید کشید

حکایت دست بر بازو زدن پادشاهی از کشتی

منعما هر چه گفتمت زین پیش
بشنوش باز و یادش از سر گیر
زانچه داری بخلق نفع رسان
خویشتن هم متمتعے بر گیر

این چه قصر است و اینچه ایوان است
تفته اینخانه از تو خواهد ماند
کس مرتب ولیک دیوان را
چونکه این خانه از تو خواهد ماند

این نگویم معظما که دگر
خبر مردم محقر گیر
خانهٔ خیر اگر کنی تعمیر
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

رحم بودے گر اندکت مسکین
غم ز دستت نه اینقدر دیدی
ای که پرسے برفت تفته کجا
وه که گر مرده باز گر دیدے

قیس صحرانشین نشد هرگز
پیش بیگانگان ضحک پسند
آنقدرها که من شدم رسوا
در میان قبیله و پیوند

بعد جان دادنم مسیحائے
گر حیات من از سر افزودی
قیس و فرهاد خوش نگشتندی
ردّ میراث سخت تر بودے

ولہ
ای که پرسی بدرد و غم چه رسید
بعد مرگ تو پرسش تا چند
رسد آن رنجها که ناگاهان
وارثان را ز مرگ خویشاوند

ولہ
خشم بر غم شیخ شتهر خورد
همچو مے نیک سیرت سره مرد
خشم خوردن علامت مردیست
بخور ای نیک سیرت سره مرد

ولہ
خود تو قارونے ایکه مے پرسے
خوش خوش از من چگونه قارون مرد
این بگو شت مگر نخورد هنوز
کان فرومایه گرد کرد و نخورد

باش یکدم که آب رفته بجوی
باز آن مرد نیکخو آرد

ایکه همسال تو قصد تو دگر | با رسالاری همیفتاد از ستور

وے برم آمد یکے عجقے پرست | هم سرود آهنگ دنیا دار را
گفتم آیا پر کرا نتوان نمود | گفت چشم تنگ دنیا دار را

با قناعت پیشه چون گفت غیر | تنگم از روزی و در خاکم چو مور
گفت چشم چون تو می بد روز را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

زین قصه چه حاصل که فلانے بفلانی | رفتی و نشستی و لب از حیف گزیدی
گویند که شد طعمه مرگ آنکه ز خست | درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

وله
گفتی نگرستیم بخیلے که نداد | درویش بسر از پئی نان گرچه دویدی
نان دادن او تفته بدرویش چه باشد | مرغ از پس نان خوردن او ریزه بچیدی

وله
مطلوبی و طالب نتوه دشوار که رنجد | معشوقی و عاشق بتو مشکل که نسازد
از خوی درشت چه کنم گر نشکیم | با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

وله
ایوائے چه خوش بود زمانی که من و تو | بودیم بسر از خوردن می شائق کشتی
اکنون چه توان کرد و چسان غم نتوان خورد | شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

وله
دی چو بمن شد دو چار گفتمش ای گلعذار | جور توقع نبود بندهٔ محتاج را
تیغ زد از ناز و باز گفت لب بر زدن | دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را

وله
صورت ایشان نکو سیرت ایشان قبیح | حال امیران دهر هست چو یم و نعل
تفته چه گویم دگر دای ز دستی که هست | گاه دعا بر خدا وقت کرم بر نعل

رحمتی کش برای خلق خدا | رحمتی کن بحال زارکسان
بدر و لعل رنجی از من به | از زر و سیم راحتی برسان

اگر نہ گوہر نظمم رسید تا حد طوس
چگونہ طوس باین حد بآب و تاب رسید

ببین کہ یافت چہ عزت ز تفتہ فردوسی
کلاہ گوشۂ دہقان بآفتاب رسید

بخانہ ام تو قدم رنجہ کردے و گردید
میسرم نشد و دم تو طرفہ سامانے

دگر گدای تو چون خندہ بر بہا نزند
کہ سایہ بر سرش افگند چو تو سلطانے

حکایت گدای سیول را حکایت کند

برت تا کے دہم تشبیہ ساغر
حباب چاہ نصرانے نہ پاک است

تو ای زاہد خوری می از چہ پنہان
گر آب چاہ نصرانے نہ پاک است

نیم تایب زمی لیک از ظرافت
سخن مستانہ میگویم چہ باک است

بپائے من نفس من مرد و من از مے
جہود مردہ میشویم چہ باک است

گفتم ای جان برو چو سر بچید
راندم از تن بزور در غم یار

آری این ہمرزنش روا باشد
بلطافت چو بر نیاید کار

نشنود ہر کہ پند کس ہرگز
چون دل تفتہ خوار گرد و زار

کار با سختے اوفتد لا بد
سر بہ بیرحمتے کند ناچار

دم خشم تو ای سراپا شرم
کہ بود آنکہ پیش تو آید

غرض از جہل خویشتن ما ہم
ہر کہ با خویشتن نہ بخشاید

ہر کہ در کار کس نیاید ہیچ
ہر کہ بر کس دمے نہ بخشاید

گر نیاید کسش بکار سزاست
گر نہ بخشد برو کسے شاید

حکایت بازرگانی را دیدم کہ در بیابان غور صد و پنجاہ شتر

باز گو باز آنچہ آمد بر لبت
باز گو باز آن حکایتہای غور

کس نفہمید از نکہ گفتی چند بار
آن شنیدستی کہ در صحرائے غور

گوئیت تا کے فلان با حرص داشت
کارے و بارے بیفتاد از ستور

پیش روی تو گل سی قلب است	گر همه زر جعفری دارد
توشهٔ آخرت همین خیر است	خواهد این راه خیر در هر گام
خواه من خواه تو غرض ای غیر	مرد بی توشه برنگیرد گام
حال مجنون ز خاک مجنون پرس	تا چه سامان فقیر سوخته را
گفته دیدم بجائی که مپرس	در بیابان فقیر سوخته را
منعمی در رهی چو گرسنه مرد	با چنان مال و جاه و ثروت و نام
زر خالص فدای آن کین گفت	شلغم پخته به که نقرهٔ خام
هست بیقدر رای گرسنه کنون	نه همین نان بچشم مردم سیر
هست بیقدر تر همیشه زنان	مرغ بریان بچشم مردم سیر
قرص خورشید چیست ای منعم	بهتر از وی فقیر را نان است
خوشتر از جان مراست انچه ترا	کمتر از برگ تره بر خوان است
چقدر مشکل و خرابی نی	چقدر خواری و مذلت نیست
آنکه را اختیار و طاقت نی	وانکه را دستگاه و قدرت نیست
آنکه را چرخ جاه و ثروت داد	نقرهٔ خام خشت ایوان است
وانکه را نیست هیچ نعمت دهر	شلغم پخته مرغ بریان است
بیک ادا که ز شوخی نمود معشوق را	ز دلربای جانان نگشت چیزی کم
بیک نگه که ز رحمت فگند بر درویش	ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم
چه گفت خوش زره بی بضاعتی فرهاد	چو خیمه زد بدل او چو عشق مهمانی
نرفت از حشم و عز و جاه سلطان هیچ	از التفات بمهمان سرای دهقانی

حکایت پسر گز از دور زبان نا لیده ام

حکایت کی از ملوک با غی خفته

عشق نہ بینیم بسر و روی او
در دنیابم بسخن اندرش
غیر کجا دردسر او را کجا
سیلی خواہد بضرورت سرش

حکایت اعرابی را دیدم

تفتہ پسند حکما ئے بود
من ز تو این راز نخواہم نہفت
غیر خم اصلا مطلب از فلک
آن نشنیدی کہ فلاطون چہ گفت

ولہ

جانورے را کہ تمنا ست زیست
چارہ نبود ست جز این دیگرش
مار ہمان بہ کہ نیاید بدن
مور ہمان بہ کہ نباشد پرش

ولہ

ہر بد کہ سگالے تو نکو تر داند
ہر فعل کہ آید ز تو یکسر داند
آنکس کہ ز تنگیت نیارد بیرون
آنکس کہ تو نگرت نمیگر داند

ولہ

او عادت درویش و تو نگر داند
او رسم معظم و محقر داند
اے آنکہ طمع دارے ازو منفعتے
او مصلحت تو از تو بہتر داند

ولہ

در چہ فکرے بیا مکن تاخیر
جمع گردیدہ اند پیر و جوان
دارد اے تفتہ لطف چشم تر ت
در بیابان خشک و ریگ روان

ہر دو یکسان نجستن این راز
نتوان کرد ہرزہ عمر تلف
ست را بر زبان چہ نیک چہ بد
تشنہ را در دہان چہ دُر چہ صدف

حکایت یکی از عرب در بیابانے

ننگنے ای کہ ہیچ جز عصیان
بشنو این دو دمے بخویشتن آی
چیست عاصے و گر دم رفتن
مرد بے توشہ کا وفتاد از پای

ولہ

توشہ بر گیر نے خرف نے زر
اندرین رہ مدہ خرد از کف
ہر کہ بے توشہ جان رسد بلبش
بر کمر بند او چہ زر چہ خرف

با دہان تو غنچہ را چہ دہن
کہ سر و برگ ہمسری دارد

پیش ما این نه سیم و زر گوئے — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی

تفته گوئی عمل از عمری هست — نان همان از عمل خویش خورد
آری اصلا نخورد طعنه زکس — هر که نان از عمل خویش خورد

ای خوش آنکس که گرافتد در دام — میبرد نام رهائے نبرد
نبرم چون زدل خود منت — منت حاتم طائے نبرد

حکایت سخی علیہ السلام در درویشی را دید

ایکه فرمائی فلان یعنی عدو — کار ها کردی اگر زر داشتی
نام گنجشک از جهان عنقا شدے — گربه مسکین اگر پر داشتی

قصد هر خرد و کلان صیدا می نما — هر که آن شوخ ستمگر داشتی
خالی از باز آشیانها ساختے — تخم گنجشک از جهان بر داشتی

ولہ — این که اکنون دربر هر سفله است — شد دوروزی چون علم افراشتی
صد جماعت را بیکدیگر زدے — هیچکس را گرد خود نگذاشتی

ولہ — لاغرش کرد انچنین ماه صیام — ورنه زاهد فتنه ها برداشتی
رفتی از جاے و شیر آویختے — این دو شاخ گاو اگر خود داشتی

رباعی — گیرم که جهانے از تو رحمت یابد — گیرم خود حاتم از تو همت یابد
سازے بعدد و این ندانی چه کند — عاجز باشد چو دست قدرت یابد

ولہ — از نیک بسے تفاوت آمد تا بد — بد آنکه چو زور گیرد و زر یابد
بنشیند و فکر کشتن خلق کند — برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولہ — هیچ نگیرد ز فلاطون عیار — هیچ نبود ارسطو برش
اهل خرد را شمر و سفله — سفله چو چاه آمد و سیم و زرش

یارب آنرا که روز سخت آمد — وآبرو جمله رفت برباد شش
پیش هر یک دراز دست طمع — چند باشد چو حبر بغداد شش

طفل زاهد چو از برِ من رفت — زاهد این گفت و زد بپشتش مشت
آه ازان طفل کش بود هر دم — آب در زیر و آدمی بر پشت

از من و غیر غیر ازین چه سخن — شیر خود شیر و سگ همان بدرگ
نزنم بوسه بر لبش پس غیر — نخورد شیر نیم خورد سگ

ایکه گوئی فلان بسی ست کریم — تفته را باچنین کسی ست چه کار
گر به تنگی دهد بغمکده جان — ور بسختی بمیرد اندر غار

بی‌توای جان عاشقان نه همین — من بآوارگی و گرسنگی
جان بجو نخوارگی و خستگیست — تن به بیچارگی و گرسنگی

گوشه افتنه باز نگذارد + تفته اندازِ خود ز کف مگذار
تا توان دل بخواری و زاری — نبرد دست پیش سفله مدار

معتبر چون بود بحشمت و جاه — مفتخر چون شود بنعمت و ملک
بی‌هنر هست بی‌هنر آخر — گر فریدون شود بنعمت و ملک

کو فلان سفله کو فراست و هوش — کو فلان خیره کو تمیز و وقار
بی‌خرد را بهیچ چیز مگیر — بی‌هنر را بهیچ کس مشمار

اهل نااهل را شمار و بوجح — تا چه نازد بخویش هر نااهل
نیست کم از پلاس و کمنه گلیم — پرنیان و نسیج بر نااهل

ایکه نازی بسیم و زر و زکبر — دیگری از صورت فقیر ان عار

حکایت درویشے را ضرورتی پیش آمد

دو پندت میدہم ای تنگ روزی — که شیرین تر بود از خلق خوشخوے
مشو سایل بمرد تلخ گفتار — مبر حاجت بنزدیکے ترش روے

چرا گردے نہ اندک آدمے فہم — چہ حاصل تفتہ زین بیہودہ گردے
زبد خوئے مدارا صلا طمع ہیچ — کہ از خوی بدش فرسودہ گردے

برس بر مطلبم ای آنکہ گویم — گریبان گردی پیش کسی در
کسی بودن بسی دشوار بود دست — اگر حاجت بری پیش کسی بر

نثار میرزا غالب زروے — بپائے او نہ چون فرسودہ گردی
نمیدانے کدام ست آن نکو روی — کہ از رویش بنقد آسودہ گردی

حکایت خشک سالی در سمرقند

مصیبتی ست کہ این لحظہ گشتہ است عیاں — قیامتی ست کہ امروز کردہ است ظہور
چہ جای ماندن حور و پری و جن و بشر — نماند جانور از وحش و طیر و ماہی و مور

فغان ز چرخ بد اختر کز و بروی زمین — جفا رسید بجدی کہ نیست پایانش
عجب کہ تو نشنیدی ہنوز ورنہ کہ بود — کہ بر فلک نشد از بینوای افغانش

یک قطعہ بتضمین استعانت

چون اوست برق و زہجران او فگند آتش — زبسکہ در ہمہ جا آہ دلفگار انش
عجب کہ دود دل خلق جمع می نشود — کہ ابر گردد و سیلاب دیدہ بارانش

چہ عجب اقتدای عدلت من — اندرین خاکدان کہنہ سرا
مژدہ ات گر گشد سنان بر غیر — تتری گر گشد مخنث را

بر جفائے تو ای بت شیراز — مردم ہند مے گزند انگشت
دلبرے را دگر نباید سوخت — ترکے را دگر نباید کشت

تفته جز بیخ متی پیشم نبود	هر چه از دونان بمنت خواستی
هر چه دادت جان من دون همتے	حال آن میگویمت از راستی
گر ز صورت غور در معنی کنی	در تن افزودی و در جان کاستی
زنیکان گر بدا ید هم بود نیک	بهر حالی که باشد کام خود جوی
چنان دان کز لب شیرینت دشنام	اگر خطل خوری از دست خوشخوی
حدیث عشق بسیارست و اینجا	همین کافی که فرهاد بلا جوے
اگر تلخے کشد از دست شیرین	به از شیرینے از دست ترشروے
ولہ	
مبر گمان تکلف مکن تامل هم	بیاب شوخے اورا بهین ظرافت نیز
نمودسه که پیشانے خودم چو شدم	ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
ولہ	
تو ایکه ز اهل تمیزے نگاه داری همے	رعایت همه جا را چنانکه خود دانے
ز انقلاب زمان تلخ کام پیش کسے	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانے
ولہ	
بهر که دل دهی از رغبت و ارادت وه	بهر که یار شوی تفته از دل و جان شو
بمطلبے که در آے دلیر و چست در آے	بجا حیی که روی تازه روی و خندان رو
ولہ	
خوش ست دوست بآن دوست گونه منقبض ست	خوش ست یار بیار کشاده پیشانے
کشاده باد اپیشانیت که میگویند	فرو نه بند د کار کشاده پیشانے
ولہ	
دوش گفتم ثنا امیرے را	وین که گویم کنون عجیب ثناست
صله داد و بچشم کم نگریست	نانم افزود و آبرویم کاست
ولہ	
ایکه گوے تو بر درے نرسے	نارسائے به از مذلت خواست
داند آنکس که بینواست چو من	بینوائے به از مذلت خواست

حکایت از علما فرزنده بسیار دولت

دو نسخه

ای رفته و رضیافت کس شنو این سخن
گر سیب تر شتاب بکام آوری سمست
گر نعمت بهشت فرح بخش تر بود
ور نانِ خشک دیر خوری گلشکر بود

باز مسرت چه و شادی کدام
جان چو غمین گشت و دل از پا نشست
باز سلامت کی و صحت کجاست
معده چو پر گشت و شکم دردخاست

حکایت کبوتری که گرفتند

تفته زمانی که غمِ جان فزود
نفع نه بخشد همه سامانِ خوش
یا که تن از غصه باین تبه کاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی که در بغداد بمرد

فکرِ روزی چه و غمِ نان چیست
یعنی از کام بردنِ دو سه روز
بایدت تفته فکرِ روز دگر
ترک احسانِ خواجه اولتر

تفته گو خانهٔ خدا باشد
قصدِ بابی نکردن اولتر
وندران سر بسر خدایابان
کاحتمال جفای تو ابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار

تفته بهرِ حصولِ راحت ها
بهوای شراب جان دادن
چون زرت نیست رنج بردن به
بتمنای گوشت مردن به

دیدی ان دشنه ها که خورد فلان
تفته باری نه گوشت خوردن به
از سخنهای زشتِ قصابان
که تقاضای زشت قصابان

آنکه پیش از رفتنِ مادر عتاب آید همی
چون مرا در سایلش برنامدی تا روز حشر
وانکه از خست دهد پیش از سوال ما جواب
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

اینچنین کز دستِ زلفت روشنای یابد رحیل
گر جهان افروز داغ من نبودی آفتاب
وینچنین کز دود آهم تیره شد یکسر جهان
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

چند گویم باکه بردی احتیاج
چند پرسم از که دولت خواستی

با آنکه زیست را بود با تو اعتقاد — تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دوروی پیش خراسانی

دریغا از غم روزے دریغا — جهان گشتم بسے دیدم بسے را
غم روزے خورد هرگز نه بسیار — چو کم خوردن طبیعت شد کسے را

وله

خوشا آنکس که گردون گرد بر رنج — بروئے او کشاید سهل گیرد
چو مشکل گیردش آسان شمارد — چو سختے پیشش آید سهل گیرد

وله

چو گفتم وقت ذکر تفته با نویسش — مگر تن پرورست اندر فراخے
بگفتا من به تنگیش آزمایم — اگر تن پرورست اندر فراخے

بجز من زین جهان دل که دارے — عدو زنهار کام دل نگیرد
بود او را کجا این تاب و طاقت — چو تنگی بیند از سختے بمیرد

حکایت از خلیفه پسر را نهی می کرد از بسیار خوردن

شنیدم بهر کار اندازه شرط ست — مباد اکنی آن که جانت بر اید
خوری اے که خون دل اندر غم او — نه چندان بخور کز دهانت بر اید

وله

گرفتم که در پیش ارباب صورت — شوی کامل و نام از انت بر اید
مفید ست کم خوردن اے زاهد اما — نه چندانکه از ضعف جانت بر اید

وله

گر بیدش کشی بچه کار ست حظ روح — گر بیدش خوری بچه کار ست حظ نفس
با آنکه در سرشت شراب ست حظ روح — با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس

وله

گوتفته را که باده جگر گون خورد مدام — لیک آنقدر که باعث قوت جگر بود
هر چند بے طعام زید کم کسے بدهر — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

وله

زاندازه خوش دل همه پیر و جوان بود — مقدار شاد خاطر اهل زمان کند
گر مے زنی سبو سبو آخر قے آورد — گر گاشکر خوری بتکلف زیان کند

گویند کوی اوست بهشت و دران لبی — جور و قصور و طوبی و غلمان و کوثرست
پیش من اَر رقیب بود همدران بهشت — حقّا که با عقوبت دوزخ برابرست

منت منه بمن که به پیش من غیور — بدتر ز سنگ و خشت بود کمتر از کنشت
خوردن بدستیاری کس میوهای باغ — رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

ایکه پرسی چرا خمش باشی — غیر سان چون نه سخن پرداز
بنید اوّل لطافت انجام — کند آنگه سخن حکیم آغاز

صفت این حرام خاره رقیب — بس همین غیر ازین چه گویم باز
دست بر مال منفت کرد بلند — یا سر انگشت سوی لقمه دراز

ای که گوئی لب تو بسته چرا ست — از چنین گفتنت چه باکشاید
عاقل آن حرف لاجرم گوید — که ز ناگفتنش خلل زاید

تفته و بی ضرورت آسودن — همه بهتان و می نیاساید
نان هم آنگه خورد که دل خواهد — یا ز ناخوردنش بجان آید

تفته چون غیر یاوه گو نبود — داندش هر یکی فلاطون وار
هر چه گوید بکار خلق آید — لاجرم حکمتش بود گفتار

تفته در فکر بیکسان خسپد — خفتنش سخت ها کند بیدار
دگر از خستگان خرد همه غم — خوردنش تندرستی آرد بار

جای که جز حکایت خوردن نمیرود — انجا چه جای زیستن و ذکر کردن ست
از من بگوی زاهد بسیار خوار را — خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست

درد شکم ترا دهد ای شیخ عاقبت — این کز تو گفتگو بمن از بهر خوردن ست

حکایت کسی از ملوک عجم بسمع نوشیروان عادل رسانیدند

حکایت در سیرت اردشیر بابکان

تفقه گر دولتی ست مقصودت — گنج صبر اختیار لقمان ست

من بابوب میخورم سوگند — که به از صبر هیچ نعمت نیست
خواه لقمان وخواه افلاطون — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند

چه محظوظم که در دستم نه چیزیست — چه مورم که در پایم بمالند
سلیمانی نصیب دشمن من — من آن مورم که در پایم بمالند

نه طرزم آنکه از طرزم بر رنجند — نه کیشم آنکه از کیشم بنالند
سرم خاک ره و من خاک هر پای — نه زنبورم که از نیشم بنالند

چها عشق آورد بر من ترحم — چها من عشق را خدمت گذارم
چها عشق تو نبخشد نعمت غم — کجا خود شکر این نعمت گذارم

وله — بحمد الله که چون حجاج وچنگیز — غرور مردم آزاری ندارم
عدو گو ایمن از من باش و خوش باش — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

وله — تو ای حسود دنیاری اگر تقیین چه غم ست — که از قناعت ما آگهی است یکسر خلق
چه کار با خورش و پوشش کسی ست که ما — بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق

وله — بود بمذهب ما کفر جستن مددی — سنان اگر بجگر کار گر رسد بر حلق
بمنتی نفروشیم محنت خود را — که بار محنت خود به که بار منت خلق

وله — ای آنکه غصه میخوری از رقعه دوختن — دی آنکه رنجه میشوی از نام گنج صبر
زان کز برای جامه دوی پیش هر یکی — هم رقعه دوختن به و الزام گنج صبر

وله — جز ما که آگهی است ز حال کسان دهر — بسیار نیک و بد نگریستم و خوب و زشت
آنکس قبای حرمت خود پاره پاره کرد — کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

قربان درت سر ملائک — بدبخت کسی که سر بتابد

مائیم و درِ مغان که هرگز — هرسفله ازو خبر نیابد
یارب نرود بپای خودکس — زین در که درِ دگر نیابد

ولہ

مکن در جهان هیچ جز یاد مرگ — مبر بر زبان هیچ جز نام گور
مدان سرزه این گفتنم کین هنوز — نبشته است بر گور بهرام گور

تو ای آنکه نازی بروز زمانه — سیه پیش اهل کرم روی زور
کرم کن نه از زورمندی سخن — که دست کرم به نه بازوی زور

دو قطعه بتضمین استعانت

نکوی بمن ای ساقی این زمان که مدام — نکوی تو بهر بزم مے شود مذکور
نماند حاتم طائے ولیک تا بابد — بماند نام بلندش به نیکوی مشهور

ولہ

چو هست حسن تو مالی زکوة آن بوسی ست — دگر چه گویمت ای نکته سنج اهل شعور
زکوة مال بده کن که فضله روزی را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم

تا کجا مدح این و آن که بمن — لطف کرد این و مرحمت کرد آن
بے قناعت تونگریست محال — ای قناعت تونگرم گردان

تو خداوند نعمتی ای دل — گو برای تو هیچ نعمت نیست
لیکن آنم که صبر را گوی — که ورای تو هیچ نعمت نیست

راحت صبر تا بر دزان بعد — رنج صبر اختیار لقمان ست

بازار جز امراست مقصود | با آنکه بضاعتے ندارم
وے تفته چو گفت چاره ام چیست | پیرایهٔ طاعتے ندارم
گفتم که رهم بگیر من هم | سرمایهٔ طاعتے ندارم

هر کس نه عیار تفته دانست | هر کس نه عیار بنده داند
او چارهٔ کار تفته فرمود | او چارهٔ کار بنده داند

گفتی چه کند کسے چو از چرخ | درماند و حیلتش نماند
بینے که خدا با و چه سازد | چون هیچ وسیلتش نماند

یک قطعه تضمین استعانت

گر پیر مرا نمود تقدیر | غیر از آزادیم چه تدبیر
رسم ست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر

گویند به بندگان نه بخشود | کی بار خدای عالم آرای
عالم عالم غم از چه مارا ست | ای بار خدای عالم آرای

این رتبه کجا مرا که گویم | اے شه بوزیر خود به بخشای
بر تفتهٔ زار خود کرم کن | بر بندهٔ پیر خود به بخشای

زین ره بمن آمد انچه دولت | دیدی ره کعبهٔ رضا گیر
راضی شو از انچه آید از دوست | سعدی ره کعبهٔ رضا گیر

رفتن بر این و آن چه حاصل | اے تفته بیاره خدا گیر
من نیز گرفته ام پئے تو | اے مرد خدا ره خدا گیر

آید بسرش بلا ازین در | هر بلهوسے که سر بتابد

چون خواند مرا بگلستانی
گفتم که گیاه را چه تمییز
گفتا دانم ولیک خواهم
تا در صف گل نشیند او نیز

ای آنکه مرا ستایی از لطف
گویم سخنی اگر کنی گوش
بستود گیاه را یکی گل
بگریست گیاه و گفت خاموش

بی صحبت غالبم نه شاعر
وین مایه نه شعرم آفت هوش
آری صحبت عجب کریمی ست
صحبت نکند کرم فراموش

(اسدالله خان)

آنی که بسی صفات داری
تنها صفت تو من نگویم
گوید تو گل نگیر خورده
گر نیست جمال و رنگ و بویم

اینگونه بچشم کم مبینید
بنود چو گل ار چه آبرویم
یاران انصاف نیز شرط ست
آخر نه گیاه باغ اویم

گو جرم من ست از حد افزون
من در خور بخشش عمیم
مشنو سخن عدو خدا را
من بندهٔ حضرت کریم

هر چند ز تست روزیم غم
امید بود ز تو نه بیم
سوگند بغصه خوردن خویش
پروردهٔ نعمت قدیم

جز تو که بود دگر خطا پوش
جز تو که بود دگر خداوند
گر بی خردم دگر خردور
گر بی هنرم دگر هنرمند

هر دم بتوقع خودم شاد
هر دم بامید خویش خرسند
جود ست توقعم ز سلطان
لطف ست امیدم از خداوند

چندانست امید عفو ازوی
چندانکه بضاعتی ندارم

نه آنکه با علما بهر بحث بنشیند
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

بهر چه هر که دهد دل همانست مقصودش
ولی باین سخن که صحیح ست کی سزد جنگ

لئیم دانندش ای تفته قرص نان از ذوق
اگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگ

ز سنگ نه آید اگر جان او لب صد بار
ولی نه عاشق ست که از رنج عشق بگریزد

چنانکه گر بسرش سنگ بارد از گردون
نه عارف ست که از راه سنگ برخیزد

انیقدر خبط و انیقدر نخوت
انیقدر جهل و انیقدر دعوی

ای برونت منقش از هر نقش
ای درونت برهنه از تقوی

نیست در شعرت ای عدو معنی
گو بصورت هزار ها دارے

اندرون تو سر بسر عورست
از برون جامهٔ ریا دارے

دعوی صلا مکن بهفت زبان
نیست شعر تو ایکه معنی دار

خانهٔ تست خالی از هر رنگ
پردهٔ هفت رنگ در مگذار

دعوی باطل ست و دیگر هیچ
هر چه با خود تو زاهد ادارے

آید از وے هنوز بوے ریا
تو که در خانه بوریا دارے

برخاستم از بشارت دل
بودم به تردد شسته

رفتم دم صبح در گلستان
دیدم گل تازه چند دسته

رفتم نگریستم ببامے
چون دوست بمدعے نشسته

نے دوست مگر که نو گلے بود
بر گنبدے از گیاه بسته

پرسیدم ازو که چیست این زلف
یکچند بغور رفت او نیز

چون گفت که با بنفشه ماناست
گفتم چه بود گیاه ناچیز

حکایت با دشاہی با پسر خود

در حق شعرت ای فلان گویم — ہر چہ گفتن بود مرا زیبا
عاشقی ای پوچ گوی ہیچ مفہم — کہ بود بر عروس ناز یبا

دنیا کہ از و کنارہ بینا را بہ — وز زشتی او تذکرہ در ہر جا بہ
خوب ست بباطن ار دل شیخ باوست — شوی زن زشت روے نابینا بہ

چہ دنیا و چہ کرّ و فر دنیا — ہمین روزی دو این روزے دو آنست
نخواہد کشور خود را بخود برد — اگر کشور کشائی کامرانست

گرت غم روزی ست ای دل مدہ زود — نمیدانے خدا از روزے رسانست
نخواہد خورد از حاجت جگر را — اگر در ویش حاجتمند نان ست

دو ظالم آئین یکی نفس و دوم دل — کز ینہا تفتہ ہر دم زحمتی برد
توانی دید حال ہر دو آخر — دران ساعت کہ خواہند این و آن بُرد

شہان زین نشہ ایندم مست خوانند — پس از چندی ہمان صافند و ہمان دُرد
نخواہند از زمین بیش از لحد یافت — نخواہند از جہان بیش از کفن بُرد

ولہ
مدہ بیہودہ عقبیٰ را بدنیا — شناس اے تشنہ پیدی از سیاہی
چہ بستی دل باین معشوق بدرخت — چو رخت از مملکت بربست خواہے

ولہ
نمیگویم حالے محو خویشم — وگر پرسے ز ما خواہے نخواہے
بہ پیش ما گدایان درِ دوست — گدائے بہتر ست از بادشاہے

ولہ
بفن شعر و سخن تفتہ کامل ست امروز — نہ مدعی کہ سخنہا بچیند از حلقے
منم چنانکہ مرا خاص و عام میدانند — نہ آنکہ بر در دعوے نشیند ار حلقے

ولہ
فدای تفتہ دل من کہ طرفہ نفس کشی ست — اگر بقتل بر ندش رود نہ بستیزد

گوید این کس گزید آن مقدار | لب دختر که خون ازو بچکید

آن پسر شامگه برم آمد | در محبت دلم بپسندیدش
تا چه کردم بشب که میگویند | با مادان پدر چنان دیدش

تا چه دیدم آمدش نمیدانم | شیخ گرد انچه کس نفهمیدش
نزد دختر نشست و جستش دل | پیش داماد رفت و پرسیدش

جز تو ای چرخ بر شب تارم | اینقدر یاد گر که خندان است
انجم خویش را نگر یعنی | ای فرومایه اینچه دندان است

بگذر زین کمینگی بگذر | تفته این فعل بد نه شایان است
لب افسوس میگزند همه | چند خای لبش نه انبان است

دیو صورت چرا شدی امروز | بودی ای آنکه دی پریرخسار
هست گفتار من بسی زمزاج | بمزاحت نگفتم این گفتار

نسخه تازه کرده ام تالیف | تفته مشحون ز گوهر شهوار
بگذر از هزل و دل بنه بر جد | هزل بگذار و جد ازو بردار

بر نگردید خوی او ز بهار | گرچه گفتم بسی لبش پرپت
نقش از سنگ هم رود آلا | خوی بد در طبیعتی که نشست

ایکه گوئی بر فلان خواهم | رفتن از بهر آن مراد که هست
زر و سیمی که ممسک اندوزد | ندهد جز بوقت مرگ از دست

چند گویم مزن از نیهار حرف | دل خراشد و بیقی و دیبا
من و خاک درت مرا نظر | زشت باشد و بیقی و دیبا

حکایت آوردن او بر نفیس دختری را

حکایت مرد کہ را پسر عم از میراث اخراج صفا

مانیز بوده ایم بسے ہمرکاب او
گذار رفتہ ہمرہ بے صبر بیوفا
دانند اولوعیان کہ چہا بطریق نیست
ہمرہ اگر شتاب کند در سفر بایست

دنیا بجز فریب چہ دارد و چہ میدہد
این قحبہ باکہ کرد وفا تا بتو کند
آلودہ اش مباش کہ شایستہ تو نیست
دل در کسے مبند کہ دلبستہ تو نیست

اے کہ کنی تکیہ بر مودت خویشان
ورنہ چہا کشتنی و سوختنے ست
خویش ہمان بہ کہ ہست خویش بمعنی
چون نبود خویش را دیانت و تقوی

جان من آمد بلب ز سختی و با من
خوبی قربے ہمین بس ست کہ گویم
ہیچ نکردند تفتہ با ہمہ دعوے
قطع رحم بہتر از مودت قربی

چہ دل چہ دیدہ چہ دست و چہ پا ہمہ دشمن
ہزار خصم نبرد یک اہل عقل بود
دم صلاح چو ہر یک زما جدا باشد
ہزار خویش کہ بیگانہ از خدا باشد

بمن مراد تو ای تفتہ زین سخنہا چیست
نثار یک تن دشمن کہ دوست نبماید
کہ زاغ زاغ بود ہم ہما ہما باشد
فدای یک تن بیگانہ کاشنا باشد

گرچہ ہندی بود فلان اما
نیز ہوشی عجیب در شیراز
گر نگیرے بگفتنم ایراد
پیر مردی لطیف در بغداد

آہ از ان اشرف ملک سیما
خواہر کک را بزرگے بسپرد
داد ازان اجنب فرشتہ نہاد
دخترک را بکفش دوزے داد

غیر بیدرد بے حیا بی شرم
مدہش لب گر نہ خواہی گفت
گر تہ اندیش بطریق پلید
مرد ک سنگدل چنان بگزید

دخت زرسخ و حمق زاہد را
اے حریفان مست باید دید

سخنم گر نبرد ت چون تیغ | تیغ تیز ست و نیکمردی ترس

چند گویم جز او نداند کس | تا توانی بروز سعدی پرس
ره حق واجب ست دانستن | گر ندانی بروز سعدی پرس

بمن پیر مگو انچه تو کردے وکنی | که شنیدم سخن رستم و برزو بسیار
چون ترا با اجل آخر سپر انداختن ست | لاف سرپنجگی و دعوی مردے بگذار

زین مخنث صفتان هست صفتها بسیار | خاصه آنرا که بپیشش نه کمالے نه فنی
هر که گردید مطیع هوس او در چه شمار | عاجز نفس فرومایه چه مردے چه زنی

گر تو خواهے که بپایت نخلد یکره خار | خلق را مبسط از سر و گل و نسرین کن
یعنے از تلخی ایام توان داشت هراس | گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

نازی ای آنکه بمردی اگرش گوش کنے | به ز صد گنج گهر با تو بگویم سخنے
مردی آنست که مشتی گهر آری و دهی | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

به نزدیکم بود کم از سگ و خر | هر آن کز مردمی دور ست صد میل
اگر خود در رباید پنجهٔ شیر | اگر خود بر درد پیشانی پیل

گر فتم تفته هستی شیر همت | در آهو گیریت هرگز کمے نیست
نباشد مرد را جز مردمے شرط | نه مرد ست آنکه در دے مردمی نیست

چه آتش مے شود از خشم بیوجه | چه عادت آن بت بیباک دارد
اگر جن آفریدند از آتش ایزد | بنے آدم سرشت از خاک دارد

هر آنکو خاک بود بر سرش خاک | کسے کو دل خراشد آدمی نیست
عدو خواند ملک خود را و پیشم | اگر خاکے نباشد آدمی نیست

حکایت یکی از صاحبدلان زود رنجی میدید

راحت دل بقدر رنج بود پیش من رنج تو بسے کمتر		لیکم اینجا بسینہ نیشترست پس چرا راحت تو بیشترست
اے توام خواجہ و منت بندہ من بر خواجگانِ بد خویم ÷		این کجا گفتمت زبد خوئے تو بر بندگان مہ روئے
گر دے ای آنکہ در چمن اینوقت گاہ یوسف گہے ایاز بہ تست	ولہ	با چنین رنگ و بوی و نیکوئے با غلامان یاسمن بوئے
قیس و فرہاد دشمنم گشتند بودم استاد عاشقے اکنون	ولہ	یارب از دست شان رہا گردان من فتادہ بدست شاگردان
پرسے اے آنکہ حال تفتہ بطنز بودہ زین پیش در حصر دین دم	الہ	دل خود را زجور بر گردان ÷ بسفر پائے بند و سر گردان
در رہِ عشقِ دلبران تنہا گفتم ای دل چہ دارے اندر سر		نہ من انداز راستان دارم گفت من سر بر آستان دارم
تو کجا من کجا خموش اے خصم نہ چو من جبہہ بر زمین دارے		کانچہ فرق ست بر زبان دارم نہ چو تو سر بر آسمان دارم
گر ندیدے ہنوز آنکہ بدہر پیش چشمانِ مست تو مینا ست	ولہ	ہیچ نابودہ گردن افرازد ہر کہ بیہودہ گردن افرازد
ہر کہ دارد نہ این سخن باور نظر انداز د آنکہ بر تیغش	ولہ	نظر ایکاش بر من انداز د خویشتن را بگردن انداز د
کیست آگاہ جز من سر باز کہ چہ چیزست و نیکوئی در عشق	ولہ	

من نه انیم نه آن مرا چه اگر — رایت و پرده اخلاف اماد

تفته تنخانه خسته است و خراب — پایت از گرد راه و رنج رکاب
تیره تر از دل عدو یا بم — رایت از گرد راه و رنج رکاب

بود در خلوتی و چون ناگاه — پرده بر داشتم من بتاب
انچه با هیچ کس نگوید کس — گفت با پرده از طریق عتاب

بنشین یک نفس که گرد و غبار — هر چه در خاطرست افشانیم
اے دل از من دگر دوئی مپسند — من و تو هر دو خواجه تا شانیم

پیش ازین رفت هر چه رفت اکنون — تفته خود هم ز خود گریزانیم
بنده حق نیم اگر گویم — بنده بارگاه سلطانیم

من چها کار بند آن نشدم — اے که گوے چها نفرمودم
دل زبایت سگے سرے نکشید — من ز خدمت دمے نیاسودم

چه بگویم که چون بسر بردم — چه نویسم که چون نیاسودم
وقت و بیوقت در حضر ماندم — گاه و بیگاه در سفر بودم

آنکه شیرین ز تلخ نشناسد — کیست غیر از تو اندرین کهسار
برو اے مدعی منم فرهاد — تو نه رنج آزموده نه حصار

تفته زینسان نبوده زین پیش — چه فتادست کنون چه شد یکبار
نه جنون ست و وحشت و سودا — نه بیابان و باد گرد و غبار

نیست این راه در خور چو توئے — جیست آن عضو تو که ریشتر ست
خار اگر گه از تو اے دشمن — قدم من بسے پیشتر ست

تو اے کانیگو نہ تازے بر سر من — مگر من ناجوانمردم بگردار
چرا بگرفت شعرم جملہ عالم — اگر من ناجوانمردم بگردار

ندانم این چہ بمن گفت دشمن — کہ لطفی کن شبی با من سحر کن
اگر من مردمی را دادم از کف — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

مائیم و لطائفتے بمار نگار رنگ — از طعنۂ دشمنے نہ آئیم بہ تنگ
صحرای وسیع پر نگردد از خاک — دریای فراوان نشود تیرہ بسنگ

من رنجہ نگردم از رقیب بد روز — گوید کہ بگریہ ات نہ در دست نہ سوز
عاشق کہ ز شرم آب شود عاشق نیست — عارف کہ بر سنجد تنک آب ست ہنوز

تفتہ ہر جا سر و قناعت گیر — زاہل دنیا مشو توکل کن
گر ملالت بود ملول مباش — گر گزندت رسد تحمل کن

چند گوے کہ این و آنم نیست — چند ازین غصہ دردناک شوے
بارے اے پر گناہ آن عملے — کہ بعفو از گناہ پاک شوے

گفتی و گوئے این زمان مارا — بہرہ از غیب گو نہ ادراک ست
پس چرا این و آن دوش چون باد — ای برادر چو عاقبت خاک ست

تفتہ من انچہ گویمت بشنو — تا ز چندین گناہ پاک شوی
خود بر و پیش از انکہ خوانندت — خاک شو پیش از انکہ خاک شوی

جز تو دیگر کہ اے حریف ظریف — خان و مان وفا و حمد بر باد
من بپرسم ز ہند و تو گوئے — این حکایت شنو کہ در بغداد

زین چہ سود انکہ گویم ہر بابے — کردہ ناکردہ را خلاف افتاد

هر چه آرم بلب از کید زنان — مرد باید که گیرد اندر گوش

من که عمری بشته ام دفتر — یکی اینست پند من ز هزار
نقته می باید ش نشت بدل — گر نبشت ست نپندارد یوار

اشعار عالمانه تو آنچنان که بس — ابیات صوفیانه تو آن نمط که آه
دیوان خود چه داشته نقته در بغل — صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه

شیخی که بود مجتهد وقت و زاهدی — خود را بعشق باک و ز اهل فرق دید
صد شکر بست دل بتو و تسبحه بست — بشکست عهد صحبت اهل طریق را

من مست بودم و بمن مست ناگهان — بر خورد شب کسی که بشوخی چو برق بود
گفتا که از تو نگرود مفلس چه گفتنی ست — گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

دیوانگی خوش ست که مجنون پسند کرد — نی نیز دمی که شد چو ملا طعون لیلی را
پرسید کسی نقته که دیدی کجا م فرق — تا اختیار کردمی از ان این فریق را

در گریه شد دوچار من و گفت مرحبا — چون دید قیس اختر اشک مرا باوج
گفتم که بلهوس چه قدر ناز میکند — گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج

دنیا ست قلزمی که بهر موج او کند — هر یک بجانب دگر گون حریق را
این غنچ طه نیز ندکه بدست آورد گهر — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

نمی باشد خدا آزرده از کس — نمی تابد خدا روا از گنهکار
مباش ای زاهد کیش آزرده از من — متاب ای پارسا روا ز گنهکار

اگر وی رند و گمراه ست باری — تو راه مردمی با نقته سر کن
بچشم کم مبین ان شیخ وی را — به بخشایندگی در وی نظر کن

گر همین ست هرزه گوئی شیخ
بشنود کی بگوش دل هر کس
انچه آرد نیارمش بشمار
هیچ گوید نگیرد اندر کس

اے که گوئے سخن همان عالم
سخنت کس چگونه رد نکند
پیش ما جاهلان عالم فهم
عالم آنکس بود که بد نکند

عالم آنست پیش عقل کرکس
صفتش جز فزون زحد نکند
نه که گیرد زما و خود ندهد
نه که گوید بخلق و خود نکند

عالم بود به پیش من و بلکه زان فزون
جاهل که نکته رانی و معنی وری کند
جاهل بود به پیش من و بلکه زان بتر
عالم که کامرانی و تن پروری کند

از شیخ تا چه داشته تفقه آرزو
ولے کے آیدت به پیش و کجا رهبری کند
دنبال او برای خدا اینچنین مرو
او خویشتن گم ست کرا رهبری کند

جهل از علم یک نفس بشناس
ولے گویمت انچه اے فلان بشنو
گر همین عالم ست با تو که گفت
گفت عالم بگوش جان بشنو

چقدر پیش من بود نادان
آنکه داند بگفتنش کردار
یعنی آن گفتنش کرا ماند
گر نماند بگفتنش کردار

بتو آسان نماید و پیشم
ولے مشکل ست انچه مدعی گوید
من نگفتم که مدعی حق گفت
باطل ست انچه مدعے گوید

نیست از یار بهره ام هرگز
نبود از بخت دایه ام زنهار
یار در خواب و بخت من در خواب
خفته را خفته کی کند بیدار

از همه قصه ها یکے دنیاست
که چها بوده است بازی کوشش

حکایت درویشے بقناعت رسید و رآمد

نان از برای گنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان نه گنج عبادت برای نان

رباعی

زنگونه که بیتاب ترم ای یاران — راز لیست درین و منش آرم بزبان
دل تشنه در و بروی دل کوزهٔ آب — من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان

وله

گویم دم تنگے چقدر گریه کنان — کاید ز کجا نان و هم آید چون نان
بعد از پرے شکم چه گویم از نفس — همچون غریم بر در حمام زنان

آه و آه اینهمه لخت جگر — تا چه دگر فکر و چه دیگر تلاش
شمع به غمخانهٔ من گو مشو — کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

حکایت عربی که گفت تیر سکرا

تفته نه شه لیک ز لذات دهر — کوس بآئین بهے کوفته است
کوفته اے آنکه نمانے باو — کوفته را نان تهے کوفته است

وله

عزتے هست به اسلام که من دانم و بس — تا چه زو کام نصیب من ناکام بود
همه شاهان جهان خاک درش سرمه کنند — گر گدا پیشه و لشکر اسلام بود

حکایت فقیهی پدر را گفت

متفق راے یکے باد گرے کم باشد — هر یکے راست دگر لات دو دیگر آئین
مومن امید خود از کعبه کند گر حاصل — کافر از بیم توقع برود تا در چین

این نگویم که عالمان زمان — چه هنرها بمردم آموزند
مردمی بین سگان دنیا را — ترک دنیا بمردم آموزند

من کجا سیم و غله کو غلط است — تا کیم زین سخن جگر سوزند
تفته آنانکه میدهند پند — خویشتن سیم و غله اندوزند

وله

ای که از چیز مفت خوشحالے — این سخن نیز مفت باشد و بس
پیش من جاهلے توان گفتن — عالمے را که گفت باشد و بس

تو آن نه که بادیت اینها غرض ترا | نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
نے نیک سیرت ست و نه فرخنده رای تست | شیخ از چنین کلام مرنجان خدای را
بسیار دیده ام من بد فعل کوچه گرد | درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
من تفته ام مر ابلهان و فلان چه کار | یعنی چه حاصل از سخنان جگر خراش
چون صبر بار گشت و توکل فریق شد | نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

دوا کرد جفا تیمار بیداد | نه عاشق را دوا شاید نه تیمار
درم باشد بلا دینار آفت | نه زاهد را درم باید نه دینار

زاهد اے که میجوے نشان ها | بیا و هر چه گویم من نگهدار
چو گیرد زهد او را پست ترکیب | چو بستد زاهدے دیگر بدست آر

ایکه مے پرسیم ز نعمت عجم | غیر از نیم چه بر زبان آید
تا مرا بود دو دیگرم دادند | تا مرا هست دو دیگرم باید

بسکه مے لافم از قناعت و زهد | و نیقدر حرص در دلم آید
گر نه نامند قانعم زیبد | ور نخوانند زاهدم باید

بسیار خراب شد نه اندک | صد بار ذلیل شد نه یکبار
تعظیم بباد داد و تکریم | زاهد که درم گرفت و دینار

زاهد نیم اے که نخشیم زر | زاهد که بزر فروخت دستار
زاهد نبود بر و خدا را + | زاهد تر از و دگر بدست آر

یکقطعه تضمین استعانت

شاید ترا برای همین آفریده اند | ای آنکه بر لب تو نیاید سوای نان

حکایت کسی از علمای را سنخ زاده بود

آنکه میدا شتی برفتن زود — وانکه در آمدن نمودے دیر
دل زدستان او نکردی بس — دیده از روے او نگشتی سیر

آنکه خواندی بفرط شوق لورا — همه آب حیات مستسقی
بود پیش نگاه و من بیتاب — همچنان کز فرات مستسقی

منم ایندم بفراق تو چنین با همه ادراک — منم این لحظه بیاد تو چنین با همه دانش
بتمنای تو دادم سر و زر با همه ادراک — در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

دی چه خوش یک دل و دین داده بزلف همگفتی و له — که منم قدر شناس تو نه سعدی نه اماسے
چو توی را چو منی باز محال ست گرفتن — مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامے

ایکه پرسے کرا گراست بمن — این زمان آرزو هوس امید
هر که هست از شه و وزیر و امیر — هر که هست از فقیه و پیر و مرید

تفته گردیدم از گران بکران — لیک ندیدم نه همچو تو یک کس
از سخن پروران نیک نهاد — وز زبان آوران پاک نفس

خوب گفتی که هر که چون من بود — کے بمی سرنگون فرود آمد
انچنینے بجیر تم ای شیخ — چون بدنیای دون فرود آمد

تفته هر چند بود عشقائے — گوش ناکرده نام دام و قفس
لیک چون یافت لذت سخنت — به عسل در بماند همچو مگس

نبشته ام بخشیم همه واعظان دگر — تسکین بجو رخلد من تندخوی را
عمرم گذشت و تنگ نشستم نزد کنار — خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را

مشاطه خود اے که تو خود گشته وسی — آئینه گیر تا شود این راز بر تو فاش

حکایت یکی از شعبدہ بازان مدرسہ

بامداد ان چہ میکشاید ازو
شب چو عقد نماز بربندم

گر ہمینم بود حصول مراد
چہ کند نامراد فرزندم
چہ پزم تفتہ شامگاہ دماغ
چہ خورد بامداد فرزندم

دوش دیوانِ تفتہ بگشودم
بثمرہ گردِ صفحہ اش رُوبان
دیدم آن گلشنِ لطیف کہ بود
گلِ سرخش چو عارضِ خوبان

غیر زنجیر چیست مقصودم
اینکہ ہر سو دوان و پاکوبان
سیر ناکردہ گلشنی گویم
سنبلش ہمچو زلف محبوبان

تفتہ آنے کہ پیشِ تو زاہد
یکے از صد بدل ندارد سوز
بلکہ از نام تو بود لرزان +
ہمچنان کز نہیب برد عجوز

ایکہ پرسے تو چون شگفتہ نۂ
چہ بگویم قصۂ دیروز
شیخ مامی نخوردۂ وساقی
شیر ناخوردہ طفل دایہ ہنوز

مرا چہ گر دلِ خلقی کباب ست
ازان مے خوارۂ عابد فریبی
من و چون مہ دلِ من پارہ پارہ
ازین مہ پارۂ عابد فریبی

زکف یاران دلم را بردہ در باغ
نہ خرمائی نہ بادامی نہ سیبی
اگر پرسید از من صورتِ حال
ملایک سیرتی طاؤس زیبی

بتے دارم کہ پیش از دیدنش دل
گہے گرید بخویش و گاہ خندد
وگر از صبر پرسے راست اینست
کہ بعد از دیدنش صورت نہ بندد

نہ تنہا از تو مشکل مے نماید
ہمین مابی نوایان را شکیبی
باین عارض کہ داری نیست ممکن
وجود پارسایان را شکیبی

حکایت کی از بادشاهان عادی را پرسید

زبونم یافت عشق و از پس یافت
خلیل آسا چها بر خود بمالید

چو عقلم گوسپندی بود و وی گرگ
روان گوسپندان از وے بنالید

زحرصم گر نہ اکنون میر ہاندی
زمن احسان خود کی می شنودی

فدائی حرمتت ای شیر ہمت
کہ از چنگال گرگم در ربودی

شبانے سرخۂ عیش گلوگیر
بقصد پرورشہایم ربودے

ربودے وچہ گویم دیگر ای غم
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودے

تا نمیری چو بلہوس بہوس
تازی ہمچو تفتہ فار غبال

چون نہ بندی دل خود اندر حق
ای گرفتار پای بند عیال

ایکہ افتی بفکر دور و دراز
ویکہ ریزی عرق بکار محال

دگر آسودگے مدار طمع
دگر آزادگی مبند خیال

تازہ حشریست الفت دنیا
بد بلاے ست عالم ناسوت

تفتہ زین چار الحذر یعنی
غم فرزند و یار و جامہ و قوت

تفتہ بشنیک جہان گذاشتنی ست
خوب گفتی کنارہ باد از دوت

آدمی را کہ بہتر از ملک ست
باز دارد ز سیرت ملکوت

ایکہ پرسے کہ چہ مے سازے
ہمہ شب با نفاق مے سازم

وے کہ گوئے بحق نہ چون سازی
ہمہ روز الفاق مے سازم

گر دہد چرخ ہم اندکی راحت
چہ عجب با خدای پردازم

روز رنجم بر سر غمے آید
کہ بشب با خدائے پردازم

چند ازین و آن کنارہ کنم
چند بر روے خویش در بندم

روم وگر نروم غیر ازین چه فائده ام
که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت

از غم و رنجے که دارم وارهم
گر برد تقدیر پیش دوستان
طوق در حلقوم بایاران خوشتر است
پای در زنجیر پیش دوستان

صحبت بیگانگان موت ست موت
گرچه روح افزا بود در بوستان
تفته با خویشان بزندان بودنت
به که با بیگانگان در بوستان

مرد حق گر تو بوده ای شیخ
تفته گوید جز این چه در حق تو
مرد حق را محبت دنیا
زن بد در سرای مرد نکو

رفت جائے چو ذکر رشک آنجا
دی چه خوش گفت یک بهشتی رو
هر که سوزد ز آتش رشکی
همدرین عالم ست دوزخ او

تو دونیکے بمن خدا نکند
زین نمط گفته مر اصد بار
من و هم صحبتی بتوای دل
زینهار از قرین بد زنهار

گر همین ست اشک طوفان خیز
کشتی نوح کے رسد بکنار
در همین ست آه آتش ریز
وقنا ربنا عذاب النار

چه حاصل زین که گویم آخر این کرد
غریبی دردمندے را بزرگے
چنان کم پرورد عشق تو پرورد
شنیدم گوسپندی را بزرگے

بحمد الله که در جانکاه دشتی
ستر گے را نداد از کف ستر گے
خلاصم داد از چنگال شیرے
رهانید از دهان و دست گرگے

گرفت دستے زندانی تفته را
بحرم این که همچو ما بنالید
شبانگه کار بر جلقش بمالید
شبانگه کار بر جلقش بمالید

حکایت از بزرگان بادی مخالف

شکم طبل و لبطبل اندر همه باد — چه بر باد اعتماد ست ای خردمند
شکم را غیر ازین خواندن روا نیست — شکم زندان باد است ای خردمند

تو او مهر و وفا این تهمت ای شوخ — نه بر خود بر پری روی دگر بند
نیارد هیچکس حرف تو در گوش — ندارد هیچ عاقل باد در بند

ترا شیخ انچه گفتم نیست دشوار — جزان باز انچه گویم نیست مشکل
چو خون اندر جگر جوشد برون آر — چو باد اندر شکم پیچد فرو هل

تو ای کز من طلب داری دعائے — که گاهی گنجدت در وے نه در دل
مبا د اندر شکم پیچد ترا باد — که باد اندر شکم با زیست بر دل

چه گویم چه بود ست جان عزیز — جفا جوی بد خوے ناسازگار
وگر گوئے این خود حریف تو هست — حریف ترش روے ناسازگار

حبیب ست زینگونه رنجش مده — عزیز ست ناخوش ز خویشش مدار
چو خواهد زدن تیغ دستش مگیر — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دستم طالقی بدیدن آمده بود

نه بی سبب بمن خسته آن بلا آمد — نه بے سخن بمن زار آن جفا بگذشت
اگر نه وحشتم از خویش برده بود چرا — همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

ولہ
هیچ وجه نبود م بدیگری پرداخت — هیچ جای نبود م بدیگری پرداخت
اگر ز خلق نه بریدمی چه ساختمے — که جز خدای نبود م بدیگری پرداخت

ولہ
کسی مبا د اطفے دران بلا که منم — چه حالم و چه مالم بود درین ساعت
منم ز دوست بعید و منم ز خویش جدا — قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

ولہ
ز خانه آمدم از بهر آنکه آسایم — دمی برین در و اینجا کسی نه از اهل شناخت

داند ش خاک ہر کہ مستغنی ست — گر غنی زر بدامن افشاند

از پئے نام نے برای ثواب — وله — بودہ است ای فقیہ جود غنی

بخشدت زر گر از گران بکران — تا نظر در ثواب او نکنی

گر بگوید کسے کہ ہست غلط — وله — نیست ہرگز درین جہان کس یار

دیدہ ام خود نہ در کس و ناکس — کز بزرگان شنیدہ ام بسیار

فقر مے باید اختیار نمود — فقر راحق نداد کبر و منی

نیز صبری کہ مرشدم فرمود — صبر درویش بہ ز بذل غنی

نیارم رو سوے دولت پناہے — بود از ہمتِ او گرچہ شورے

کجا باشد بہ از نان و پیازم — اگر بریان کند بہرام گورے

بیا و ہر چہ از من ہست بپذیر — وله — نہ از غیری کہ پیش ذی شعورے

اگر صد نعمت آید از سلیمان — نہ چون پائے ملخ باشد زمورے

بود مہر چیزے با مہربان — وله — ز روی ترحم شدن عیب نیست

بیا جزوے ما و تو نیستم — بدیدار مردم شدن عیب نیست

برو تفتہ پیش فلان یا فلان — ولیکن نہ از بہر دیگر ہوس

نشستن ہم آنگونہ مرغوب نیست — ولیکن نچندانکہ گویند بس

نباید خوشم تفتہ در ہیچ حال — کہ اہل زمن را ملامت کنے

تو مرد حقیقے و چہ خوش پیش حق — اگر خویشتن را ملامت کنے

چہ دارے امید و چہ بندی خیال — وله — کجا میروی ہان قدم باز پس

بر کس نباید رسیدن بحرص — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ابوبکر سعد

سخن گو در حقش بسیار گفتند — زمن هم گوش کن رنگین بیانیست
نه تنها گل بوصفش لب گشادست — که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت سلطان از ملوک سیرت عمر سیری گاشد

زمانه ایست که بر یک نسق نمیماند — وله — چه شد که چشم تو گه این و گاه آن دیده
زگرم و سرد زمان جز بسیر مرباغ مرو — شگوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده

اگر تنت زالم کاست تفته رنجه مشو — وله — به مه نگر که چه کاهیده و چه بالیده
وگر نماند ترا جامه تن بغصه مده — درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

اگرچه ما بر غم اهل دنیا — گهی گریم بروی گاه خندیم
ولی این طرفه تر دین را چه چاره — اگر دنیا نباشد دردمندیم

اگر دولت نباشد شاد باشیم — همش با مردم دنیا پسندیم
جز این دیگر حماقت را بهبنید — وگر باشد بمهرش پای بندیم

تو اے نادیده آشوب جهان را — وله — بلائے دارم و زانت خبر نیست
همین جان جهان کاید بچشمت — بلائے زین جهان آشوب تر نیست

اگر هست آنقدر راحت ندارد — وله — ترا تا چند گویم این که زر نیست
کجا راحت ازو برد و برد کس — که رنج خاطرست ار هست و زر نیست

تفته درویش را تونگر خواند — وله — هر کرا داد حق شهنشاهے
غیر درویشے انچه هست حرام — مطلب گر تونگرے خواهے

جز براه قناعت اے همدم — وله — تا توانے دگر قدم نزنے
گر تو هم مذهب منے مطلب — جز قناعت که دولت ست غنے

دامن افشانده بر جهانے را — وله — تا چه دیگر بدامن افشاند

دوش آمد پدر پرسخے بنظم — عقل وصبرم ببرد وطاقت وہوش

اینکہ از چند روز دشمنی ست — ولہ — باز باجسم جان مخلص را
یکے از دشمنان مگر گوید — یکے از دوستان مخلص را

تو واین سعے کے یقین کس را — ولہ — تو واین کار تا صدا خاموش
اینکہ آمد بپیرہنم این را — مگر آواز من رسید بگوش

شب پس از مردنم بخاک آمد — ولہ — آنکہ دے داشتم از و گلہا
گفتمش بو و برسبیل جانے — گفت باور ندا شتم کہ ترا

دے بباغے رسیدم و گفتم — ولہ — زد چو مرغے صدای نوشانوش
لطف باغے چنین برد از خویش — بانگ مرغے چنین کند مدہوش

گرچہ باشد روا ہمان خواندن — ولہ — آدمے را کہ محرمیت نیست
لیک خواندند خر چو زاہد را — گفتم این شرط آدمیت نیست

چند پرسے کہ صبحگاہ ترا — از چہ آنمایہ بود جوش و خروش
غور کن تقتہ کے روا باشد — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

اگر ذرہ است چون مہرست بتاب — وگر خود قطرہ چون دریا بجوش ست
نہ تنہا بلبل و قمرے بگلشن — بذکرش ہر چہ بینی در خروش ست

چہ یابد فکرت روح القدس چیست — ولہ — چہ گوید عقل کل اینجا خموش ست
نمیدانی چہ گفت آن جان معنی — ولی داند درین معنی کہ گوش ست

زسعدے تا چہ ہر سو داستانیست — ولہ — گلستانی و دیگر بوستانیست
یکے این بلبل شیراز را بین — نہ بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

حکایت دزدی در سفر حجاز

(ای دل داند)

یعنی غیر از خدا که باشد | | دانای نهان و آشکارا

یکقطعه بتضمین استعانت

چه بندی بخود هر زمان این خیال | که بیم ست از بدسگالان کمال
تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال

حکایت سیل یکی از شعرای عجم

نهم دل بعیش و کنم مے بجام | دہم بزم ترتیب و جویم ندیم
چو پیمان مطرب بود استوار | چو آہنگ بربط بود مستقیم
نیاید اگر شیخ در بزم مے | نگردد بدا و را بدینگونہ حال
کے از پای ساقے سرش بشکند | کے از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از شعرای عجم پرسیدند

منم عاشق از من مپوش اینکه دانم | وله دم طاعت از تو بجائے رود دل
مکن تفته انکار از عشق خوبان | چو ہر ساعت از تو بجائے رود دل

نرانے ز دل تفته تا فکر دنیا | وله نه خلوت نشینی نه عزلت گزینے
چو انیست و صد ره نشینی تو تنها | به تنهائے اندر صفائے نه بینے

گرفتم تو شاعر گرفتم تو منعم | وله چو با حق نه تفته آید چه کارت
گرت نظم و نثرست و دیوان و انشا | ورت مال و جاہ ست و زرع و تجارت
گرت ذکر و شغل ست و تسبیح و خرقه | وله چو دل با خدا نیستت ننگ دینے
ورت تخت و تاج ست و فوج و رعیت | چو دل با خدا ہست خلوت نشینے

حکایت یاد دارم که در کشتی در کنار دجله با درویشے صاحبدلے

کس چه داند چمن چه خرم بود | وله سرو بر خود چگونه مے بالید
نالهٔ اش از دلم گذشت چو تیر | دوش مرغے بصبح مے نالید
طاقت و ہوش و عقل و صبر نمانده ست | وله تا چه آرم بلب ز حالت دوش

گاه رسوا و خرابم خوانند — گه ز هم صحبتیم پرهیزند
گاه از محفل خویشم رانند — گه بخون ریختنم برخیزند

گاه در صفِ نعالم جویند — گه سر بزم حقیرم بینند
گاه حرفِ الم افزا گویند — گه به بد خواستنم بنشینند

گفتی اے غیر منم سر تا پا — هنر و عیبِ مرا جوید خلق
بنود بے سببے ورنه چرا — نیک باشے و بدت گوید خلق

شکر می باید ت اینجا یعنے — از برایت گل خیری چینند
تفته نزدیک منت بد خواندن — به که بد باشی و نیکت بینند

نگویم که طاعت اگر کردمے — من از مردم باخدا بودمے
چه خوش بودی ارمی نهان خوردمے — نکو سیرت و پارسا بودمے

نگفتار و کردار خویشم کنون — خجل آنقدر ها که بنگردمے
چها تفته سان بودمی جنتی — کز آنها که میگفتمے کردمے

چون یافته تفته این حقیقت — کاید همه نیک و بد ز مردم
بگرفته ز نیک و بد کناره — دربسته بروے خود ز مردم

دیدیم که دوستان همانند — تا چند ز جا برند مارا
رفتیم و ازین و آن بریدیم — تا عیب نگسترند مارا

فریاد شنو توئے دگرکس — کے جز تو شنود عالم الغیب
درهاے فلک کشا بر ویم — دربسته چه سود عالم الغیب

کردا و ستمِ نهان چو بر من — گفتم که چنین مدان خدارا

همان نادانست ای بو نصر خوانی — اگر صد باب حکمت پیش نادان

خوشا آن عاشقِ بیخود که معشوق — نگردد هیچگه او را فراموش
وگر جز عشق پیشش جمله قرآن — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

سینه از کینهٔ عدو پرداز — دل ز هر حرص و هر هوا بازآر
دیده از نور معرفت پر کن — اندرون از طعام خالی دار

حکایت عابدی را آگاهت کنند

تفته چیزیست مے بچشم من — که نه چیزے بآن صفت بینے
قدحِ خود بمے منوّر کن — تا درو نورِ معرفت بینے

ایکه گوئی من انچه اندیشم — کے فلان رسد بقدر آن
پُر دماغت ز جهل سر تا پاست — خالی از حکمتی بقدر آن

ره بدرمان کنون کجا یابے — روے صحت کنون کجا بینے
جانجوان که یافتی ای شیخ — که پُرے از طعام تا بینے

حکایت بخشایش الٰہی

دمے که لرزه بر اندامم فتد — تو خود بگو که دهد کس جوابِ خدای
بعذر و توبه برین در بیا که میگویند — بعذر و توبه توان رستن از عذابِ خدای

ستم نگر که باین می پرستیِ شب و روز — به پیشِ مردمِ نادان منم خدای پرست
توان ز آتشِ دوزخ بفیضِ مے رستن — ولیک می نتوان از زبانِ مردم رست

سر بسر آینه ام از سخنت — حیرت از بسکه بحیرت افزود
دشمنت تفته جبانی نه دوتن — چند گوئی که بداندیش و حسود

تفته رسمیست که هر جا هنریست — مردم آنجا بکمین بنشینند
تو عبث گوئیم این بدگویان — عیب جویانِ من مسکینند

نوخطِ من گذشت چون بچمن — مشو از سبزهٔ چمن برخاست
چون برون آمد و میان ببست — خلق را موے بر بدن برخاست

دیو شکلی بخانه ام آمد — وانچه دیدم از و کسی نشنید
سنگِ در پاره از قدوم نگشت — مرغِ ایوان ز هول او نپرید

زان نصیحت که کرد ناصحِ ما — شد ضرر هر دو سمت نفع چه دید
عیشِ ما بر دو رنج خود افزود — مغز ما خورد و حلق خود بدرید

ای آنکه ببر سی که ترا هست دل و جان — ولہ — دی آنکه بگوئی که ز تو بر دد دل و دین
اندازِ خوش از چشم و دهان و دو رِ دندان — آواز خوش از کام و زبان و لب شیرین
بنگر چه مغنی بسری و چه جماش — ولہ — زو جان چه بیاساید و زو دل چه شکیبد
گر حرف زند ور نزند جان ببرد — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

کی چو نتو دهم عمر بباد ایکه ببر سے — ولہ — از ترک سماعم سبب این قصه دراز است
کان راز که میجوئی ازین گوش خراشان — در پرده عشاق و نخاوند و حجاز است

نیکو ز لبِ تفته بود آهِ طرب خیز — ولہ — نے از لبِ آن سفله که بود ست بسی بد
هر نغمه که آرد بنشاط و برد از خویش — از خنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

نه بهمان نے فلان آنانکه دارند — ولہ — دلِ شایستهٔ و طبعِ شگرفے
نخوانند از کتاب لهو بابے — نگویند از سرِ بازیچه حرفے

ز و از یک قطره مے پیرِ مغان حرف — ولہ — که آمد بحرِ طبعِ تفته در جوشش
غرض حرفے نگوید هوشمندے — کز ان پندے نگیرد صاحب هوشش

خموشے به ز دران حالت که باشد — ولہ — نصیحت خود نصیحت پیشِ نادان

حکایت لقمان را گفتند

بسکه حال من دگرشد ناگهان — که خدا را گفتم از بهر خدای

روی ناصح آنچنان و پند وی — آنچنان کز وی دو صد فرسنخ دوم
میلم اندر چشم خویش تا ننگرم — زیبقم در گوش کن تا نشنوم

خانه بر من تنگ کرد این پند گو — تفته جیحانم چیان جا بر شوم
یار سان بر بام تا افتم بزیر — یا دری بگشای تا بیرون روم

شب او آمد دم که آمد روز داد گفت — نباید گوش بر مرغ سحر داشت
چه گویم آه از این خوابیده طالع — مؤذن بانگ بی هنگام برداشت

من و بختم فدای یار و خوابش — ولله که خوابش طرفه خواب این لحظه گشت است
نمی یابد که حال تفته چون ست — نمیداند که چند از شب گذشت ست

به بیخوابی سحر شد قصه کوتاه — ولله نه حالی دیگر از من جان من پرس
نم مژگان من از دامن شب — دراز یی شب از مژگان من پرس

عجب حالی بچشم رو نمود ست — ولله عجب رنجی بمن امشب گذشت ست
دمی بیداریم را می توان دید — که یکدم خواب در چشمم نگشت ست

بُرد بد قسمتی شبم جائی — که در آنجا یکی بگفت ایوای
ساقیا راگذر مباد اینجا — مطربی دور از این خجسته سرای

ماند آواره خود نه تنها غیر — خانه را که یافت کند از پای
صفت بوم بسکه با خود داشت — کس دو بارش ندید در یکجای

شب دو چارم یکی گریه الصوت — ولله گشت دو آسودگی زمن برخاست
شور محشر دگر ز پا ننشست — راست چون بانگش از دهن برخاست

لغیر بوسِ لبِ تو کہ ہست جان پرور ... بنوده چیز دگر پیشِ اہلِ تمیزے

غرض تو صاحب چیزے وخواہم این کہ دہے ... چو سائل از تو بزارے طلب کند چیزے

ادب چہ سود کنون زیست تلخ گشت و ہنوز ... نشد کہ تنگ لبت مطلبِ مراد اند

مگو دگر کہ ببوسے مبالغت ستم ست ... بدہ وگرنہ ستمگر بزور بستاند

این نمیگویم ہر رندے کہ یکدم ہمچو ما ... بامی و مینا نشیند برفشاند دست را

ما چنان رندیم و باشد رندیِ ما آنچنان ... قاضی از با ما نشیند برفشاند دست را

ما بر سوائے علم گشتیم و در مستی سمر ... منع کس زین پس محال مستور دارد دست را

شیخ ہم می خورد باری این زمان از کیست شرم ... محتسب گر می خورد معذور دارد دست را

چون فتنۂ حشر انچہ ازان حجرہ برخیزد ... جز نالۂ ماتم زدہ ئے ہست کہ ہمرازش

این بزم عروسی و چگویم زچنان مطرب ... گوئی رگِ جان می گسلد زخمۂ ناسازش

فریاد ازان مطرب و پیشم صفتش این بس ... گویم بکہ مانندش سازم بکہ انبازش

دیگر زخوش آوازیش آید چہ مرا بر لب ... ناخوشتر از آوازۂ مرگِ پدر آوازش

خدارا خمش ما را ناخوش مکن ... من و با من بی بضاعت خوشی

بود مطرب اگر سماعت ہمین ... نہ بیند کسی در سماعت خوشی

ازین گفتگوے تو اے پند گو ... بہ است آنکہ تیغم تو بر سر کشے

نیایم بخویش از خروشیدنت ... مگر وقت رفتن کہ دم در کشے

آہ ازان بربط سرائے ناسزا ... دلخراش و خصم جان بربط سرائے

دل زہیبت مُرد و جان آمد بلب ... چون بآواز آمد آن بربط سرائے

وے شدم جائے بذوقِ مطربے ... وز لبِ او گوش کردم ہائے ہائے

حکایت کاروانی را در زمین یونان زدند

دانم که خدا نواز دا و را — چون بنده خدای خویش خواند

آنکس که بجز صفا نجوید — وانکس که بجز رضا نداند
شاید که بجز دعا نگوید — باید که بجز خدا نداند

کسم گفت در خود نماندم دو چار — چو دیر و زشد دز دِ تیره روان
دلم بُرد آن خال و گفتم بلاست — چو فیروز شد دز دِ تیره روان

دل آن غمزه بردو چو شد دیده تر — وله چه خوش گفت با من یکے کاردان
کمر بر ستم آن سپاہے کہ بست — چہ غم دارد از گریۂ کاروان

بر خطِ خود دلِ خودش مفتون — وله ماند عمری و چون بر کس برد
گر فتش بلی کسے چہ کند — آہنے را کہ مور چانہ بخورد +

بهد بیجا و سعی بے حاصل — وله تا چہ خون من و چہ زینسان رنگ
خنجرے را کہ شوئے این مقدار — نتوان برد از و بصیقل زنگ

تفته بر وعظ من تو گوش نبه — وله گوش باید پے شنفتنِ وعظ
خواه زلف ست خواه خط آخر — با سیه دل چه سود گفتن وعظ

بر درِ ممسکی رسیدم دوش — وله وین نوشتم بخونِ دل بر سنگ
گو بسختی ز تن بر آید جان — نرود میخ آہنین در سنگ

ہر انچه گفتمت اصلا نیافتی اکنون — وله دو حرف گویمت ای آصفِ زمان دریاب
دمِ فراغ دلِ خستگان بدست آور — بروزگارِ سلامت شکستگان دریاب

تو اے کہ گویم آن چیست جز مدد کہ بر غریب — وله بر تو آید و چندین بلا بگرداند
نہ چون بخیر دلِ خود نهی چو میدانے — کہ خیر خاطرِ مسکین بلا بگرداند

شب حال من و تفته جهانی نگریست | کو روز و که بیمار که مُرد اینجا چیست
من هیچ نفهمم اینکه می فرمائی | چون روز شد او بمرد و بیمار نزیست

حکایت عابدی را دید شاه ولایت روم

زاهد اسپی گرازا میرے خواست | نتوان در حقش سخنها راند
او اگر شد مطیع نفس چه شد | اے بسا اسپ تیز رو که بماند

بود بس راه کعبه دور و دراز | هر یکی ناقه راند و محمل برد
رفت چون فرد کرز زاهد این گفتم | که خر لنگ جان بمنزل برد

اے مسیح زمان بیا و ببین | زیر پایت هزار ها جان را
هوس چاره تو برد فرو | بسکه در خاک تندرستان را

خلقے از رشک مُردالا دل | زخم با آنکه آنقدر ها خورد
زخم ناخوردگان بسی در خاک | دفن کردیم و زخم خورده نمُرد

شیخ باشد در اصل میوه فروش | تا کے آرے از و حکایت لغز
ما چو بادام یافتیم دو دل | آنکه چون پسته دید پیش همه مغز

هر که با قلیه در ضیافت کس | آنچنان دوست بود همچو پیاز
نظری چون بباطنش کردم | پوست بر پوست بود همچو پیاز

هر زه و هرزه کار من دو فریق | کرده ام منتخب ز هر مخلوق
شاعران مدیح خوان و دگر | پارسایان روے در مخلوق

ایکه فرمائی اهل دل را سر سان | چون نه دست دعا کنند دراز
هست محراب ابروی تو گر این | پشت بر قبله میکنند نماز

عاشق چو کناره گیرد از خلق | معشوق چرا نه پیش خواند

من گرد سر غرلت خود گردم و خوانم — آنرا که بخواند بدرش نستاند

حکایت کی از صالحان بخواب دید

درویشت از تفته همین ست پس از مرگ — هرگز نتوان بود بچیزے متوقع
یعنی بچنین حرص و هوائے که تو داری — دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع

دارد همه از تو خبر آن کانیمه داد — ای تفته که گفتت که ازو بیخبری دار
دل را بهوسهاے پراگنده مینداز — خود را ز عملهاے نکوهیده بری دار

حکایت پیاده و سوار بر یک منهج

از گفتن حق تفته نه بندم لب خود را — گویم بتو هر چند که گوشے بمنت نیست
یعنی ز هوا خاے اگر هست سر تو — حاجت بکلاه تری داشتنت نیست

گویم نه منت تفته که رو توبه کن از عشق — از لوث بپرهیز و ببر جور و پری دار
درجبه و عمامه نباشد صفت فقر — درویش صفت باش و کلاه تری دار

نه چو فاسق مست خوابم نه چو عابد صبح خیزم — نه چو مفلس کامجویم نه چو منعم کامگارم
چه بگویم کانچنانم چه نویسم کانچنینم — نه بباستر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم
به شهنشاهیست رویم که فقیرش نه نشانم — نه شهنشاه جهانے نه حقیر خوار و زارم
بخداوندیست کارم که غلامش شهریارست — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

چه بپرسی تو ز من خود کیم صلا نیم آگه — تو که و چه کشم من ز تو معلوم ندارم
منم آن بیخبر از خود که ندانم طرب از غم — غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نبوم اینهمه بیدانش و ضایع کنم اوقات — ندوم اینهمه بیهوده و عمرے بگزارم
هوسم نیست که با همنفسے بگذرد این عمر — نفسے میزنم آسوده و عمرے بگزارم

تنها نه همین شمع بمن زار گریست — وز غم دل غیر خون شد و یار گریست
بود از من و عیسے انکه بشنیدی صبح — شخصے همه شب بر سر بیمار گریست

خوش ست گرد ره دوست را بنثر گفت — خوش ست در پی لیلی ز خار ها بشگفت
خوش ست قیس صفت ترک کوی و برزن گفت — خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت

زرفتن تو بلے ترک جان بباید گفت — ولہ — چو نیست ماحصلے ترک جان بباید گفت
بروز گرچه تحمل بحیله نتوان بود — بشب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

نیست ممکن که شوم رنجه و دارم کین هم — ولہ — نبود امکان که کنم حیله و تابم سر تیز
اگرم باز بمقتل برد آن طفل لوند — اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز

منم آن مست زجان بیر که در وقت اخیر — ولہ — جز مے و جام نه حرفے بزبانم باشد
تا نفسهی که دران لحظه بترسم از مرگ — تا نگوئے که دران دم غم جانم باشد

من نه آنم که دم فوت نماز روزه — ولہ — گویم آن جرم چه و این چه گنه صادر شد
دوست آنم که کند تیغ بفرق دشمن — گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد

خامش آن خسته نشست ست و بخود این گفت ست — ولہ — که دگر دانه بهر حرف زبانم باشد
مشو از تفته دل آزرده مبادا گوید — که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

ایکه با من یکدلی از دل دو حرفی گو نیست — ولہ — یاد مید از و بباد این همه دورا نیکسر ده
چون شوی مغلوب بهت از حد ادراک خود — چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده

تفته بهر رفع سختی هم علاجے بوده است — ولہ — چند گوئی دشمن ست آن چند گوئی دوست این
بعضے از بهر تو اکنون پوست کنده است این سخن — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حق این که حق آنست که هر جا و هر آئین — ولہ — رسوا شود آن کش ز در خویش برانند
غیر ست دوان در بدر این لحظهٔ وشک نیست — هر سو دود آن کش ز در خویش برانند

گوید دل من اینکه دگر غیر خدا کیست — ولہ — کس را بهوس آنکه بر کس ندوانند

حکایت درویشی را که فرزندی نداشت

چون روم از کہ بپوشم این راز
چہ کنم با کہ توان گفت کہ او

آنکہ اندر چمن ست و گوید
از جوانانِ چمن مہجورم
اندرونِ دلِ او دل ز و محرومم
در کنارِ من و من مہجورم

من بچہ تقریب کشایم زبان
روے بمن گر نکند مستمع
باز شوم چون متکلم باو
فہم سخن گر نکند مستمع

بود خموش گفتمش اکنون چمن
مستمعے کیست دگر خود بگوی
گفت اگر تفتہ توئی مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

تفتہ خموش ست بسمعِ رضا
گوش نوی از وے سخنی تا تو یار
وسعت تقریر اگر یابدت
فسحت میدان ارادت بیار

ایکہ ندانی نکند زین دقن
تفتہ سرگشتہ چرا گفتگوی
کی ز تو چوگانِ اجازت رسید
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شنیدم در بیابان حجاز

رحمے اے سنگدل بمن بے تو
سختے از حد زیادہ چند رود
دست بیچارہ چند جامہ درد
پاے مسکین پیادہ چند رود

بر تو خندند جملہ کعبہ روان
دم ز طاعت زنی چہ بدبختی
زاہد این بس ز بارِ معصیتت
کز تحمل ستوہ شد بختی

ایکہ پرسے ندانمت چہ کسے
مردے افتادہ در رہے لاغر
دیگر این لاغرے بوے ہمدوش
تا شود جسم فربہے لاغر

آن نکوروکہ از جفاے وی ست
یکدل و صد ہزار بدبختی
غم خود را چو یافت غربہ گفت
لاغری مردہ باشد از سختی

تو ای یعقوب اگر در هجر یوسف — چنان محنت چنان زحمت کشیدی
چسان آزار گرگش گوش کردے — چرا در چاه کنعانش ندیدے

بگفتم آئی و یکره نه استی — بگفت انداز ما از تو نهان ست
بگفتم چون نهان گردی چنین زود — بگفت احوال ما برق جهان ست

چه گویم حال دل حیرانم از وے — بگویم تا کیت یعنے همان ست
دمی خوشنود و دیگر دم غمین ست — دمی پیدا و دیگر دم نهان ست

گه از شوق درش حال آنچنان ست — گه اندر یاد بامش این چنینم
گهی بر خاک خواری افتم از عجز — گهی بر طارم اعلی نشینم

چسان از چشم اهل دل نیفتم — چسان ای تفته روز بد نه بینم
گهی آنروے عرش آیم بپرواز — گهی بر پشت پائے خود نه بینم

نماندے کار او هرگز پریشان — اگر عاشق باستقلال ماندے
نماندے حال او اصلا دگرگون — اگر درویش بر یک حال ماندے

گدا آنگاه بودی شاه عالم — که بودی هر چه رویکسر فشاندی
نیفشاندی بیکدان این قدر جان — سر دست از دو عالم بر فشاندی

هستم از حال جهانے آگاه — این نگویم خبر از من بمن ست
رشک نزدیکتر از غیر بغیر — دوست نزدیکتر از من بمن ست

تا کجا گویم ای غیر بطنز — که من خسته تن از وی دورم
این عجب کاگهیت نیست ز خویش — وین عجب تر که من از وی دورم

حالم این و همه پرسند ز من — کیست آنکو که جفا کرد بتو +

حکایت صوفی با پسر بقال

گرت بنیش بود چون بنیش من | نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش

حکایت از صلحی رالبنان

کورای حسود چشم تو آن آدمی منم | کاندر تمام آدمیان خوب منظرست
از یک هنر که داشته ام زاختیار عشق | شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
با دیگران چه خبث کنم نسبت این زمان | من خوب چنانم آه که شرمنده ام ز خویش
گویند مردمان که فلانی فرشته خوست | وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش

حکایت از وصلی رالبنان

بند استوار بود بسی القباض را | تا داغ نقشه دید ازین نبد رست خلق
دانی صفت که میکند و دل که میدهد | طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق

وله

بوم ست و شومیش نگران تا کران عیان | طاؤس هست و خوبیش از حد فزون و بیش
نفرین کنند و این خوش از اطوار بد بسی | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

وله

رحمی بحالم آرے و بس مشیوے خجل | از خانه تا در آمی و پرهیز میکنی
می حاضرست گوی و پس می نهی قدم | دیدار مے نمائی و پرهیز میکنی

وله

غیرست و ما بر تو و هر دم ز هر نگاه | می میدهیش و آتش ما تیز میکنی
زین خود فروشی تو شود دل خ چون کباب | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

وله

ندیدے در لباس گریه یعقوب | چها سر داد طفل اشک از بند
چو از رنج فراق و درد دوری | یکی پرسید ازان گم کرده فرزند

وله

فغان از شوخیش کاندر رهی دوش | بکس میگفت و ستانهای دلبند
چو من رفتم سخن را بس باین کرد | که ای روشن گهر پیر خردمند

بیا قربانت ای باد صبا من | چه دیدی و چه حال من شنیدی
منم از یوسف خود دور گوئید | ز مصرش بوے پیراهن شنیدی

حکایت زاہدی در حمام با دشاہی

تجانہ و لطف آنچنان کش یابے
گر زین رہ پر خار عنان بر تابے
بر گرد در ہے کہ میرد من میرد
ترسم نرسے بکعبہ اے اعرابے

گو عشق تو اے دل برخ جانان ست
میل تو بخال و خط فرو نتوان ست
تا کعبہ رسیدنت محال ست محال
کین رہ کہ تو میروی بترکستان ست

آنکہ گوید من این سر اسپر لوچ
وانکہ لاقد من آن سرو اپاپت
نہ از عیب آن مگر آگاہ
ای ہنر ہا نہادہ بر کف دست

اے کہ گوئی فلان فلان سفلہ
چہ ظریف و چہ بودہ اند دغل
جیب ہا کردہ پر ز لعل و گہر
عیب ہا بر گرفتہ زیر بغل

نقد فہم تو سخت ناسرہ است
تو و شعر من شنیدن ای مغرور
یوسف من نہ آنچنان یوسف
تا چہ خواہی خریدن اے مغرور

تفتہ دیدم منش نہ درد نہ داغ
از دے آہ کت بود بہ بغل
چقدر میخرے پشیمانے
روز در ماندگے نسیم دغل

حکایت بادیہ نشینے کہ در ایام طفولیت منصب بودم

چہ خوش گفت آنکہ گفت آئینہ بود
کہ حق دادا ز ازل ہر مرد و زن را
نہ بیند تفتہ جز حق دین ستم بین
نہ بیند مدعے جز خویشتن را

نہ خود گویم کہ من آنم و فلان این
تو خود بین اے رفیق راستی کیش
کہ دارد دیدہ کہ بیدار در پس
کہ دارد پردہ کہ پندارد در پیش

گناہت تفتہ گو باشد کبیرہ
خم مے ہر کجا بینے بہ بخشند
نگنجد غیر مے در چشم تو ہیچ
گرت چشم خدا بینے بہ بخشند

بچشم کم بہ بینی عاجزان را
چنین کای خویش بین کج نہ اندیش

شیخ یکره نیافت معنی خلق
گرچه قرآن تمام ازبر کرد
کرد آلوده دامن تقوے
ناسزاے که خرقه در بر کرد

چند شرح خریت زاهد
یعنی این لب که گویم ای سره مرد
روی از قبله آنکه گرداند
جامه کعبه را جل خر کرد

یزیدست ای مسلمانان یزیدست
بلا بر اهل بیت آنکس که آورد
تماشے قوم آخر گشت ملعون
چو از قومے یکے بیدانشے کرد

چرا زد تیشه بر سر بیستون تن
چرا نبود زشت این کاربه را
پریشان عقل شد چون یک زجمعی
نه که را منزلت باشد نه مه را

یک قطعه بتضمین استعانت

قدم زد زاهدے با مردمے ده
دگر گویم چه حال آن رنجده را
نمے بینے که گاوے در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را

نه تنها غم صبح ناگاه شب
دل من خراشیده در مجلسی
بصد رنج افتاده چندین جلیس
بیک ناتراشیده در مجلسے

ازین کز جهالت زند حرف سخت
وزین کز فضولیست خندان بسے
بود خاطر اهل دل بس ملول
برنجد دل هوشمندان بسے

بپویم بباغ و بجویم سراغ
بگوشم بعیش و بنوشم شراب
اگر باغ خالی نگردد ز گل
اگر بر که پر کنند از گلاب

چه خوش صبح من بودم و چند تن
بجوے که بود آب وے خود گلاب
چو غیر آمد این گفتم و لب ببستم
سگے در وے افتد کند منجلاب

چه باید کسے انچه در دل مراست
چه دانند مردم که در جامه کیست

تو بیذوقی اصلا ندانی ہنوز
بکاغذ چه بود دست و در خامه چیست
زمن پرس لطف کلام مرا
نویسنده داند که در نامه چیست

گر بدل بشنوے زمن گویم
که چنان عارف و چنان دلق ست
گرچه نزدیک صاحب معنی
صورت حال عارفان دلق ست

کاش خود هم ندانستی غرضے
عارفی را که طعنه بر خلق ست
غرض اوصاف او برت نامه چند
اینقدر بسکه روی در خلق ست

گر بپوشیدن تو طعنه زند
باش با هوش و هر چه خواهی پوش
پرنیان و حریر تفته ز تو
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش

نتوان بود غافل از فردا
چیست امروز و امشب و دی و دوش
شه بیاد حق و سپاهی نیز
تاج بر سر نه و علم بر دوش

بود چندان نه سهل کس بودن
ترک کردم سه چیز و گشتم کس
یعنی از بهر بودن کس شرط
ترک دنیا و شهوت ست و هوس

ایکه بر ترک جامه می نازی
نازش تست جرم نامه و بس
پارسائی ز رندیم آموز
پارسائی نه ترک جامه و بس

شعر ما را بنام خود بر خوان
روز کے چند مرد باید بود
مرد میدان اگر نۀ اے خصم
در قزاگند مرد باید بود

تفته اند از مدعی معلوم
نه بیان نی بدیع صرف نمود
او کجا لطف شاهنامه کجا
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

نیست ترک ادب کہ این یکرا — بر لب از اعتماد مے آید
ایکہ پرسی خدای تو کہ بود — ہیچت از بندہ یاد مے آید

حکایت دزدی بخانہ زاہدے

خدا را نگاہے کہ چون می رفتند — بحالِ غریبان نگاہِ خدا
چہ پرسے کہ راہی بجائے کہ برد — شنیدم کہ مردان راہِ خدا

بیا ای عدو تا چہ داری گمان — زنام عداوت ہمی آید ننگ
کسانیکہ دارند خلقی فراخ — دل دشمنان ہم نکردند تنگ

توئی در نشاطِ جہان روز و شب — منم در مقامِ رضا صبح و شام
مرا کے مہیا شود آن نشاط — ترا کے میسر شود این مقام

تو و خیر و صلح ای زتو برسرم — بلا وجہ ہر لحظہ باران سنگ
ترا کے رسد پایۂ خیر و صلح — کہ با دوستانت خلافست و جنگ

آنکہ وے را سلیم میدانے — نیست او زو می دلِ من ست دو نیم
یعنی اہیتت در دکہ استاد ست — در برابر چو گوسپند سلیم

تفتہ من آگہم زمردم دہر — تو بسے سادہ ترا چہ خبر
در نظر سرنگون چو مردم نیل — در قفا ہمچو گرگ مردم در

چقدر عیب مرا دوش بآن خوش وضعی — یکی از بی ہنران پیش تو آورد و شمرد
دانی آن کیست کہ با نوش ندہی جا بنوش — ہر کہ عیبِ دگران پیش تو آورد و شمرد

عیب جوئی کہ بر ت یافت رہ از عادتِ خویش — ای فلان عیبِ تو پیشِ دگران خواہد برد
گر یقین آوری از ما و گمانے نبری — بے گمان عیبِ تو پیشِ دگران خواہد برد

حکایت مقتدی خود را از سوء ظن گمراہان

شود فہم حیران بسرِ تہمتان — بود عقل ہم کم کہ در جامہ کیست

غلط است این که گفت بیخبر ے — که همے گفت و میگر ستی خوش

دل بسی نادم ای رحیم و کریم — همچنان عالم ای خبیر و قدیر
دل نگوید که جرم من نبخش — من نگویم که طاعتم بپذیر

اے که افگندیم درین پستی — سوے خود نیز گاه گاهم کش
نامه ام گرچه سر بسر سیه است — قلم عفو بر گناهم کش

این همانجاست که مانانه یکی باد گریست — گر یکے قوم غمینند دگر عیاشند
پرسیم ای که چه جنسی و کجامی باشی — خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند

سرزنش انیهمه با ما ز شما یعنی چه — سر زند هر بد و نیکی که ز ما ما دانیم
عابدان لب مکشائید که ما بد فعلیم — صالحان مژده مگیرید که ما رندانیم

من نه تنها پے قربانے خود سر بکنم — دل نه تنها بره شوق تو عیدی دارد
هر کسی آرزوئی دارد و چشمش بر هست — هر یکے را عملے هست و امیدی دارد

رفت شب دی که ز نفع و ضرر تفته و آه — ما بدین حرف که اوراند چها گریانیم
ما فقیریم درین شهر نه دکان داریم — ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

ایکه پرسی بعمر خویش ترا — چه مراد ست هر زه می پویم
هر چه با بادمی توان گفتن — روی بر خاک عجز می گویم

اے که پرسے کے از گلستانم — بتو بوئے و دادمے آید
خاک در چشم دشمن من و تو — هر سحر گه که بادمے آید

چه سخن گفتم و چه شد اکنون — بے زبانم چه غیر ازین سخنم
تو همانے که یاد من نکنے — ایکه هرگز فرامشت نکنم

حکایت عبد اللہ قادر کربلائی

حکایت درویشی را دیدم

اے کہ گفتی چہ گفتیش از من
من خموشم دگر بیانش چیست
الغرض حرف مدعے مشنو
گر ندانے کہ در نہانش چیست

من اگر رند پارسایان را
ولہ بمن رندِ ابلہانہ چہ کار
اے کہ گوے تو ئی خورے پنہان
محتسب را درونِ خانہ چہ کار

من نہ تنہا نگفتنی گفتم
کانچہ ناکردنی ست ہم کردم
ایکہ پرسی بمن چہ آوردی
عذر تقصیر خدمت آوردم

اے خدا جز گنہ زمن معلوم
بعد ازین ہر چہ رائے عفو شعار
چہ کنم چون زنم ز طاعت دم
کہ ندارم بطاعت استظہار

دل گنہگار و دیدہ ہم چہ کنم
کین زمان از گناہ توبہ کنند
من ازین ہر دو در عذاب بکار
عاصیان از گناہ توبہ کنند

تفتہ تنہا نہ از نہایتِ شرم
خستگان را ز مرہم ست انکار
عاشقان عار از طلب دارند
عارفان از عبادت استغفار

گر روی و دگر آئی چشم و دل بر رہگذارم
ولہ گر برانی ور نخوانی جان و ایمان بگذرانم
گر بگیری ور نگیری سیم و زر در آستینم
گر کشی ور جرم نبخشی روی و سر بر آستانم

خواہ خوردن خواہ خفتن خواہ مردن خواہ رفتن
ولہ سر ز حکمِ تو نتابم چون یکی از عاشقانم
تفتہ را گفتن چہ باید انچہ گوئی بندہ دارم
بندہ را فرمان چہ باشد ہر چہ فرمائی برانم

عزم تم ہیچ جا نشد حاصل
در بدر گر چہ خوار گردیدم
یافتم تا در تو سعدی گفت
بر در کعبہ سائلے دیدم

بود خود تفتہ با من و ہیچم
شب نمیگفت و میگرستی خوش

غلط است

حکایت سنجر و غلام

بارے اورا بجاے من بپسند | کہ رود جاے ناپسندیدہ

نہ تفتہ نادان بیاؤ دگر | بدان ہر چہ دانند اہل خرد
کسی کو ندارد بخرد ان کرم | بزرگش نخوانند اہل خرد

بجز عمر چہ بود بر مرد بد | کہ آنرا بپایان بزشتی برد
بر نام زشت کسے زینہار | کہ نام بزرگان بزشتی برد

تا چہ لعل و گوہر و خت و قماش | تا چہ ہوش و فکرت و فہم و خرد
اینہمہ پوچ ست چون نا یدبکار | اینہمہ ہیچ ست چون می بگذرد

بر گل و ریحان کہ بیش از ہفتہ نیست | خاطر خود از چہ مے آرے میار
چیست اینجا چون نمے ماند بسے | بخت و تخت و امر و نہے و گیر و دار

تفتہ نبود ہیچکس بے آرزو | آرزوئی تفتگان ضائع مکن
کار قیس و کوہکن آسان مگیر | نام نیک رفتگان ضائع مکن

داد شعر سعدے و حافظ بدہ | تفتہ شعرت را بود تا اعتبار
جز بہ نیکے نام ایشان را مگیر | تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم

حکایت بزرگان

چہ بگویم دران چہا یابے | چہ نویسم درین چہا بینے
ہر کجا خیر بر ملا یابے | ہر کرا جامہ پارسا بینے

تفتہ رندست گو بباطن لیک | تو زکف رسم طاہری مگذار
با خدا گیر و صبح خیز شمر | با رسا دان و نیکمرد انگار

ایکه گوئی لب ما و لب تو تفته دریغ
چه کنم آه جز این چاره بلب جان چو رسد

عذر بپذیر و تو خود غور کن آنجا چه کند
تشنه سوخته بر چشمه حیوان چه رسد

غیر من عاشق جانباز که باشد ای غیر
ولـه
دین عیان هر که نه از داده جان اندیشد

چقدر جهد نماید چقدر زور آرد
تو مپندار که از سیل دمان اندیشد

اضطراب ست بدانسان که نیاید در شرح
ولـه
اضطرار ست بآن حد که نگنجد به بیان

من دل داده ببزم صنمانم گوئی
ملحد گر سنه در خانه خالی برخوان

گر بود نعمت غم پیش نظر پاک از غیر
ولـه
نیست ممکن که دل از خوردن آن اندیشد

آری آن مست که هر لحظه خورد می زنهار
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

دل که افتاد از نظر افتاد
ره بخوبان دگر کجا یابد

هر چه افتاد بر زمین افتاد
دست سلطان دگر کجا یابد

چون تر نجش فتاده در کف غیر
گفتم از آبرو فتاده ترنج

نیست ممکن که باز بردارم
چون بر گین در او فتاده ترنج

من و کاری ندا شتن بلبش
ره بمن این چه گوئی ای بدفال

مرده را لب بجوید آب حیات
تشنه را دل نخواهد آب زلال

نشود تفته هم پیاله شیخ
بسکه بشنید داستان سلیخ

یعنی آید بکار تشنه چسان
کوزه بگذشت بر دهان سلیخ

نشنیدی و گفتمت صد بار
که عدو را بدوستی مپسند

نه پسند و کسی که گفته دوست
هرگز او را بدوستی مپسند

گر دلت کرد تفته قصد حرم
چه تر سگی بر غم من دیده

کیمیا خود کجا که مے گوئے — کیمیا گر بغصه مُرده در رنج

شب بمستی چو گفتم آن مه را — مست اند رقرابه یافته گنج
خنده زد همچو جام و گفت بغیر — ابله اندر خرابه یافته گنج

آتش و آب در زمانه بسی ست — خاک و باد است در جهان بسیار
نه همین تفته او فتاد و نه من — او فتاد است در جهان بسیار

چه بهار ست اندرین گلشن — چه تماشاست اندرین گلزار
بے خرد بهره ور خرد ور هیچ — بی تمیز ار جمند عاقل خوار

گهی خون گاه خوناب ست بر روی — ازین چشم و فغان زین عیب جوئے
مرا بر روے خود نازست وای شیخ — تو گوئے تا قیامت زشت روئے

کسی کو خویش را بهتر ز یوسف — تصور میکند از زشت خوئی
بجز زشتی چه باشد انچه ایوائے — بروخم ست و بر یوسف نکوئی

دے جانورے بشکل انسان — دیدم صفتش جز این چه دیگر
زاغے نه چنین کریه آواز — شخصے نه چنان کریه منظر

روئی تو نکو چنان که تاچشم — زان روی نکو خبر توان داد
خوئی تو ولی نه آنچنان زشت — کز زشتے او خبر توان داد

نشست به پهلویم پلیدے — از ناز و لے نعوذ با مقر +
بوے دهنش چنان کزو داد — وانگه بغلے نعوذ باللہ

ای آنکه بخصم گفته بین — یکبار بآفتاب مرداد
خصم از رخ تو چنان که باشد — مُردار بآفتاب مرداد

اگر چہ پیش من از جملہ خلائق — زبانِ خموش از آن خوشتر کہ باید
ولی او از خموشی چون نداند حرف — مرا در روی سخن گفتن نشاید

در انحالت کہ زین یک حرف مشہور — غم آگینم کہ نابینا و چاہست
نیارم شیخ را چون زان نسنج باز — اگر بینم کہ نابینا و چاہست

فغان زان کافرِ مشکل پسندے — کہ پیشِ دین و آئینم گناہست
اگر حرفے سرائم جرم گیرد — اگر خاموش بنشینم گناہست

منم دانشور و گردد ز تقدیر — زیانے روزیم خواہد چو سودے
چہ خوش بودی بہ پیشِ دانشِ من — اگر روزی بدانش بر فزودے

اگر میماند عاشق زو بہ شادی — غمین زد بلہوس دیگر نبودی
وگر می بردِ دانا زان دہن کام — زنادان تنگ روزی تر نبودی

حکایت ہارون الرشید را یکے از ملوک عجم مسلم نشد

جز او این رمز را دیگر کہ فہمد — جز او آن راز را دیگر کہ داند
کہ دانا اینچنین بے رزق باشد — بنادان آنچنان روزے رساند

چو نادانی بوی گفت آنچہ زلفت — کہ در روی دل خیالان حیران بماند
گرفت آئینہ و پرسید آن چیست — کہ دانا اندران حیران بماند

اینقدر پیشِ آن رحیم و کریم — کارسازے ہم اے فلانے نیست
بخت و دولت اگر ترا است منازع — بخت و دولت بکارسازے نیست

اینکہ ادبارم از تو روزی گشت — خبر با اقبال خسروانی نیست
دین کہ فرقم برین زمین فرسود — جز بتائید آسمانی نیست

مردنِ تفتہ آنچنان بنود — چہ غم اگر غصہ مردہ و رنج

اگر نیائی بکار کس حیف ست — که ترا نیز کارہا باشد

پئے زر شود ایکہ دست دراز — کجائے وداے چہ اندر ضمیر
ندانے کہ بہتر بود از چہ چیز — بدست آہکِ تفتہ کردن خمیر

من اے تفتہ از دستی نگذرم — شنو یا برو یا بمان یا بمیر
بہر حال دست دعا بر خدا — بہ از دستِ بر سینہ پیشِ امیر

شوق با یوان و بدیوان بسے — داشتم و ختم باین حرف شد
سیم شتر بار دران خرج گشت — عمر گرانمایہ درین صرف شد

زین کہ بدل خون و بسر خاک نیست — بی خورش و پوششم اندیشہ چیست
تا چہ کنم فکر و چہ سازم علاج — تا چہ خورم سیف و چہ پوشم شتا

ای طمع زشت بہر یک مجیب — ای ہوسِ شوخ بہر جا متاز
ای دلِ بے صبر باندک گرائے — ای شکمِ خیرہ بنانے بساز

سرو صفت باید آزاد ماند — تفتہ نمط شاید انداز ہا
تا نشوی پست بچشم ہمہ — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

زبکہ مرد نِ او پیشتر زمانیکوست — کز و نصیب بجز کلفتِ نہانی نیست
بمرد نفس و نگویم ما سرِ نعشش — اگر بمرد عدو جاے شادمانی نیست

تو ایکہ گویم امروز روزیت چو خضر — چہ مایہ حظِ نہانی ز زندگانی نیست
بزیر تیغ تو این گفت و داد جان خود خضر — کہ زندگانی ما نیز جاودانی نیست

بگویم اینکہ بر قلم میان بند — چو سیدالامم نہ شست آخر کشاید
مرا کوشش درو کار فضول ست — چو کارے بے فضولِ من برآید

حکایت کسی کہ شنید درویش را بد میگفت و بر آشفت

حکایت کسی کہ درویش را بد میگفت و بر آشفت

تا چه خواهند دید در کعبه — چیست آهنگ دشمنان خدا
دانی آن کیست کو نه بیند هیچ — دیدهٔ تنگ دشمنان خدا

دی خدا دوستی چه گفت خوشم — که دل دشمنانش سوخته به
کان که کافر بود دل و جگرش — بسنان اجل بدوخته به

بجز عشق انچه گفتند و بگویند — بود دستان نبرد یک خردمند
هر انکو برزنیخا حرف گیرد — نه مرد است آن نبرد یک خردمند

چه سود از جنگ عشق آخر خرد را — جز این کش بخیر دهر کس نگوید
چه باشد الغرض مور ضعیفی — که با پیل دمان پیکار جوید

حکایت یکی از پسران هارون الرشید

خوش آن ساعت که کس از ناکس و کس — سخن راندی و رفتی سوی تحقیق
چو ذکر از تفته رفت این گفت و شد شاد — بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق

نه مرد خشمگین مردست یعنی — چها غرد چها پیکار جوید
بمن خشم از نگیری هست مردان — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت بلالهٔ برمکیان رحمة الله علیهم

تا توانی بغیر عیب مپوش — تا توانی بغیر سیم مپاش
تا توانی بخون کس مخروش — تا توانی درون کس مخراش

هوس عشق آن گل نوخط — ای دل از چون توئی خطا باشد
اندرین راه پا منه زنهار — کاندرین راه خارها باشد

تفته هر چند بادشاه نه — هر چه ممکن ازان دریغ مدار
کام محتاج نامراد ببخش — کار درویش مستمند برآر

نکنی حاجت کس ایکه روا — حاجت تو چسان روا باشد

خوراندا و دریاب کین خون ماست — غریبے گرت ماست پیش آورد

زہے میزبان وزہے همتش — زہے شب زہے خانۂ بیفروغ
زہے سفرہ چیدن زہے میهمان — دو پیمانہ آب ست و یک چمچہ دوغ

ندانے همانا کہ من کیستم — همان یاوہ گوی و همان بادسنج
گرت مهربان گفتم از جام و — گر از بندہ لغوے شنیدی مرنج

گرفتم کہ خواندم ترا باوفا — مہ من دروغ مرا کی فروغ
جهاندیده ام دنیکه گویم عیانست — جهان دیده بسیار گوید دروغ

من بسے آزمودم ایشان را — دشمنانند و جمله عیارے
دوسہ حرف بگوش جان بشنو — تا دل دوستان بدست آرے

ای پسر غیر ازین کہ میگویم — چشم بر میفروش دوختہ به
می زمانی کہ بنگری ارزان — بوستان پدر فروختہ به

تا کجا آرزو بماند خام — جگر و سینۂ و دل و جان را
آخرانے نالہ کوششی جهدے — پختن دیگ نیک خواهان را

گر تو پروانہ طینتی ای دل — شمع کام تو بر فروختہ به
وگر آن شمع در سرائے تو نیست — هر چہ رخت سرائے ست سوختہ به

تفتہ بنشین خمش کہ گفت ترا — با بد و نیک جنگجوئے کن
گر ترا هست صلح کل مذهب — با بد اندیش هم نکوئے کن

تفتہ چیزیست مصلحت بینی — کہ بد و خویش را فروختہ به
نفس بر اندکیست گر قانع — دهن سگ بلقمہ دوختہ به

حکایت کی از دزدان نیشاپور

حکایت بلبلی که بگلشن بیگانه‌ای اشارت کرد

شیخ مُرد و بلبل همینش ماند — که مرا کاش رتبه افزودے
از گدا چون ملک شدے اما — همچنان کز ملک ملک بودے

عیاذاً

عمریست که آخر همه کس را بگذشت — ما خود چه بگوئیم چه بر ما بگذشت
ایام فنا چو روز بد آمد پیش — دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

وله

اندوه و نشاط و پست و بالا بگذشت — هجران و وصال دوئی و فردا بگذشت
روز و شب و صبح و شام گردید بسر — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

وله

مأوا این رتبه خوش تلطف ها کرد — کشت و دگر این لطف نهان پیدا کرد
دانست جفا چو که جفا از ما بود — پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

وله

کردا نچه ز جور ناوک آسا بگذشت — الا جورش کز و سخنها بگذشت
نگذشت ز خونِ ما وخونے که بریخت — بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت وزرای نوشیروان

اگر گوید بقتل بیگناهے — وله — خلافِ آن نه شایان رای جستن
به پیش رای من باشد گناهے — خلافِ رای سلطان رای جستن

شنو پندم روا از پند مردم — وله — نه در هر کیش باشد دست شستن
گرستن تفته پیش او باین رنگ — بخونِ خویش باشد دست شستن

در وغِ مصلحت آمیز خوب ست — وله — مگو بے مصلحت حرفِ نو آئین
که گوید در شب ای شه مهر نبود — اگر شه روز را گوید شب ست این

اگر چه ای فلان در روز روشن — وله — نمی باشند بیشک ماه و پروین
چو باید دید آنروئے خوے آنود — بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت کسیکه تقدیر خود را

کمن رو که ردّ تو نبود قبول — بخود هر چه کس راست پیش آورد

خون دل حاسد فراق طلب — خاک مغز سر خیال اندیش

ای خوشا این مقام و این مجلس — مدعی گو بخاک روی هر جاست
هست شاهی بمن هر آنکه نشست — فرق شاهی و بندگی برخاست

خنده بر گور من امیری زد — که هم آمد بگور خود دلریش
یک قلم خاست از من و او فرق — چون قضای بهشته آمد پیش

ای که بر گوی فلان فلان امروز — چقدر ها بزیست ناز کنند
چه تماشا کنان نشاید بنظر — بالله از خاک مرده باز کنند

نشوی آگه از یکی و هزار — نکنی امتیاز درکم و بیش
ننمائی تمیز در بد و نیک — نشناسی تو نگر از درویش

رباعیات

خوش آنکه قدح داشته پیوسته بدست — خوش آنکه چمن ساخته یکدست بهست
برخیز دمی که طاعتی هست بکام — دریاب کنون که نعمتی هست بدست

ای آنکه حقت نقش درم بست بدست — می باید هر چه یکسرت هست بدست
لطفی کرمی و عبرتی نیز دمی — کین دولت و ملک میرود دست بدست

چقدر بود می سخن پرور — چقدر بود می معانی سنج
گر نبودی سر وصال و فراق — گر نبودی خیال راحت و رنج

گر خداوندگار ارض و سما — انچه باید نمود نمودی
سر بشه در زمین فرو نرفتی — پای درویش بر فلک بودی

گفتی شه پسند این یکحرف — گر وزیری زمن نرنجیدی
شه نترسید از وزیر ایوای — گر وزیر از خدا بترسیدی

حکایت بیان ازدوراندیشی و انعام بصری رفت

گفتہ از علم و فن چہ می پرسی
گشتی آخر ز ہند تا دانند
کس نیاموخت فن شعر از تو
کس نیاموخت علم تیر از من

ای دل اینہا کہ بنگرے زینہا
ہیچ کس رحم مشفقانہ نکرد
کہ ترا عاقبت ز پا نفگند
کہ مرا عاقبت نشانہ نکرد

حکایت درویشی مجرد

ای ز درویشیم ترا نفرت
پادشہ کی بسان درویش است
من بملکی رسیدہ ام کانجا
پادشہ پاسبان درویش است

گر نرنجے شہا من سخنی
کہ منہی خود فدائے صولت اوست
شہ بچشم فقیر ہست حقیر
گرچہ رامش بفر دولت اوست

گوسپندا ز چہ آنچنان بنمود
ناسزا خود سزای چوپان نیست
تو کہ ای عشق خواہیم خوردن
گوسپند از برای چوپان نیست

شاہ از بندہ تا چہ می خواہد
بندہ را کے سر اطاعت اوست
گوسپندی و خدمت چوپان
بلکہ چوپان برای خدمت اوست

چند گوئی کہ با می و ساقی
تفتہ زینگونہ چند بنشینی
چہ بود طرفہ ای حسود اگر
یکی امروز کامران بینی

بین یکی مست و دیگرے ہشیار
بین یکی شاہ و دیگرے درویش
مے یکے را ز خود شدن در جام
دیگرے را دل از مجاہدہ ریش

ایکہ گوئی بہر زہ بودن خویش
کسی افسوس تا کجا بخورد
دل مارا غمی کہ عشقت داد
روز کے چند باش تا بخورد

شکر للہ کہ مے کشم ساغر
امشب اندر چمن بنوگل خویش

بترس از فغان شرربار خلق	حذر کن ز دود دروغهای ریش
نفهمی که آخر قیامت شود دروغها کنی ریش و غافل ازین	ندانی که خون عاقبت سر کند که ریش درون عاقبت سر کند
مبادا این که پرسد ز تو دیگرے بخون در مکش تا توانی سرے	مبادا این که افتد بتو مشکلی بهم بر مکن تا توانے دلے
نمیگویم این کانچه آرم بلب خدا را مکن آنکه آهی کنم	دلی یا که جانی بهم بر کند که آهی جهانی بهم بر کند
کنون که سوی عدم میروم بصد حسرت نیامدے تو و بر دم لب در امیدت	جز این چه گویمت ای دلبر سراپا ناز چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز
پدر چو عمر صد و بیست سال خواهد خواست مال آنهمه دیگر جز این چه خواهد بود	برای ما بلب ما همین نخواهد رفت که خلق بر سر ما بر زمین نخواهد رفت
دمی که مرد هزار آرزو و من گفتم بحسرت عجبی نعره زو سکندر و گفت	رود چگونه ز دل حسرتی که هست مرا چنانکه دست بدست آمد ست ملک بما
ز من که بید لم اینگونه بر لبت تا چند کجا بدست تو آمد دلم که میگوئے	زمان زمان سخن ای نازنین نخواهد رفت بدستهای دگر همچنین نخواهد رفت
من نفهمیدم اینکه گفتی کس باز کس هیچکس نکرد طلب	با وفا خود نبود در عالم یا وفا خود نبود در عالم
اینکه ز نهار همچو تو بے رحم یا سفر کرده بود رحم ازدل	حق دگر کس درین زمانه نکرد یا دگر کس درین زمانه نکرد

گرچه گویند در حقِ عاشق — شوقِ ایشان دلیلِ حرمان است
من همین گفتم و همین گویم — ترکِ فرمان دلیلِ حرمان است

سرو گوید منم غلامِ قدی — که قیامت بگلستان دارد
تفته جز راستی نیاید ازو — هر که سیمای راستان دارد

ایکه گوئی فلان بجز یک جان — چه نثار از پئے فلان دارد
جانِ محزون در آستین نه همین — سرِ خدمت بر آستان دارد

رباعیات

در خواب من آن زلف بصد کبر و منی — دوشم آمد و گفتمش بصد خسته تنی
تنها نه دل مرا و تنها نه مرا — مارے تو که هر کرا به بینی بزنی

ولہ — چند انکه کنون مصیبت انجمنی — صد چند ازان بیش بلای چمنی
زاغے تو عدو که هر دلے را کاوی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

ولہ — زین طرفه بنیست جز دل ما کس — آنکه از خویش میرود با ما

هذه الرباعیة فی نسخة اخری — ایکه کشتی نهانم و گوئی — که فلان ناید و فلان نرود
این خطاب از تو میرود با خلق — با خداوند غیب دان نرود

حرف بیجا مزن به هیچ منے — رنجه ناحق مشو ز جانِ حزین
تهمت نومنه بر اهل زمان — زور مندی مکن بر اهل زمین

باید آخر خیال پست و بلند — که مرا پند رایگان نرود
بیگنه را مریز خون بزمین — تا دعائی بر آسمان نرود

به تیغ از کف که کشتی بسے — بیاراند مے رحم بر جانِ خویش

زانکه قول رسیدگان اینست — که نه راحت رسد زخلق نه رنج

دی چه خوش گفت عارفی با من — بامدادان خلافِ دشمن و دوست
کانچه پیش آیدت بکش یعنی — از خدادان خلافِ دشمن و دوست

او تصرف کند بهر شیء و باز — چه تصرف بهر تصرف اوست
ما دو غیریم تفته هر دو یکی — که دلِ هر دو در تصرف اوست

آنکه دی میگذشت با تو براه — این زمان از جهان همی گذرد
ابروت کشت تفته را نه شره — گرچه تیر از کمان همی گذرد

نه براهِ دگر براه رضا — چون نشانه نشیند اهل خرد
غرض از هر کجا که آید تیر — از کماندار بیند اهل خرد

تو ایکه پرسیم او مهربان تو چون شد — برآمد از چه کنون مطلبِ تو خاطر خواه
شود هر ائنه شام غمش صباح نشاط — دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

ولہ
کسیکه دل بدو چشم تو داد و رحمت دید — کند ز حسرت خود غمزهٔ ترا آگاه
گر آن دو چشم نکردند رحم بر حالش — سوم هر ائنه دروی کند بلطف نگاه

ولہ
بپرس اینکه چرا بر درم نیاید غیر — مسوز ازین سخن ای دوست جانِ مخلص را
بداعتقادی اگر گشت از درت نومید — امید هست پرستندگان مخلص را

ولہ
فتاده بود در میخانه تفته بود که صبح — قدح بکف صنمی شد دو چار او ناگاه
رویدو مژده رسانید امیدواران را — که نا امید نکردند از آستان الله

غیر ازین تفته چیست فرمانم — سروری در قبولِ فرمان است
رو کنی گر ز کهتری نه سخن — مهتری در قبولِ فرمان است

حکایت یکی از ملوک عرب

منم در سجده‌ها و گویدم شیخ — سر خود را بنادانی شکستی

سپر خود باش اگر هستی تو پرکار — هدف خود شو اگر هستی تو پرفن
چو تیغ افراختی بر فرق بدخواه — چو تیر انداختی بر روی دشمن

بود ای تفته انجام بدی بد — کند خود خسته‌ات آنرا که خستی
مدان بازیچه افگندن بکین تیر — چنان دان کاندرا ماجش نشستی

یک قطعه بتضمین استعانت

حکایت ملک زرزن را

ایکه گوئی سخن خوب بمن باز آموز — ویکه گوئی عمل نیک مرا تلقین کن
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

ولہ

امشب از بهر تو رنجی ز کشیدم دیدی — چه بگویم دگر ایذای پری و دی را
ایکه گوئی چه کند غیر من و تو چو یکیم — سخن آخر بدهن میگذرد موذی را

ولہ

تفته گر هست نکونامی خویشت منظور — لطف با خصم بد اندیش هم آئین کن
تا بآن لطف شود شاد و بخواند غزلت — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

رباعیات

میدانی کیست خالق محتری — می بینی کیست رازق محتشمی
آنرا که بحال تست هر لحظه نگاه — آنرا که بجای تست هر دم کرمی

آنکو بکشایدت دل پر المی — انکو برهاندت ز رنج و ستمی
شادش بکن ار شود بقرنی ناشاد — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ایکه گوئی منم چنان بی نفس — گر برندت حسد ز خلق مرنج
دی که گوئی نیم ازین مخلوق — گر گزندت رسد ز خلق مرنج

تفته از خلق رنجه نتوان شد — دو سه روزست این سرای سپنج

وہم ست و گمان ترا کہ میگیرے یاد
ناکردہ گناہ من بوجھے کہ مباد

دل باکہ کند ز خوی زشتت شکوہ
من پیش کہ آورم ز دستت فریاد

حکایت یکی از ملوک عرب رضی حاصل بود

از چشم سیہ ست تو میخواہم داد
وز ابروی پیوست تو میخواہم داد

در گوئیم از دست کہ خواہی دادم
ہم پیش تو از دست تو میخواہم داد

خوب دانم نفتہ سعدے ہیچگاہ
در سخن غیر از دُرِ معنی ہفت

تا چہ بیت ست آنکہ میگوئے ہنوز
ہمچنان در فکر این بیتم کہ گفت

ایکہ پرسی حالِ دل از اند خلق
پیل مستش دین و گر بقال و قیل

شوقِ دریا بجوش دل بر گریام
پیلبانی بر لب دریای نیل

من ہمانم من ہمانم من ہمان
گویمت چندا ے فلانے حال مور

گردے از حالِ ضعیفم باخبر
زیر پایت گر بدانے حال مور

گر ز بد دستی بپرسد از زبردستِ
تا برای تو شود پیدا دلیل

مور با مال تو ہست و حالِ مور
ہمچو حال تست زیر پای پیل

حکایت از بندگان عمر ولیث

اے بتو جانم فدا من کیستم و صد چو من
ہر چہ بگوئی دران عذر و تامل کراست

گفتی اگر عاشقے سر بنہ اینجا و مرو
ہر چہ رود بر سرم چون تو پسندی رواست

حرف دگرگون زدن شیوہ عدو را بود
تا چہ شنیدی ز من تا چہ ظن اندیشہ راست

ای من و ہر چیز من نذر رضاوندیت
بندہ چہ دعوے کند حکم خداوند راست

نگفتم تفتہ صحرائے ست خصمت
بصحرائے چہ شہرے را بود کار

چہ گویم دیگرت بازے سر خویش
چو کردے با کلوخ انداز پیکار

خدا چون بت پرستم کرد و دیگر
کند سنگ و تبان ہم سر پرستی

بسی بر نیاید که پرسی چه شد — نماند ستمگار بد روزگار

هر آن بد که دور از نکوئی بود — بران بد نکو لعنت کردگار

نماند خود او و زمانے دراز — بماند بر و لعنت کردگار

بختیاری را سزاوار ما — بخت کو اما که بیند بختیار

تفته دیگر چاره نی تسلیم کن — تا سزائی را که بیند بختیار

نے همین دلدار شیرین کار را — بیدلان تسلیم کردند اختیار

همچو من دیوانه را نیز اے جنون — عاقلان تسلیم کردند اختیار

عشق چون دست تو بشکست از کجا — دیگر آری ناخن درنده تیز

تفته بگذر از سر بیچارگی — چون نداری ناخن درنده تیز

درستیز بدین بود بسیار نقص — ای فلان آن به که کم گیری ستیز

یعنے اکنون جز رقیبان کیست بد — بابدان آن به که کم گیری ستیز

عقل گو مستیز با عشقم دگر — زانکه میگویند بر جا گشت سرد

هر که بارو ئین تن آمد در جدال — هر که با پولاد بازو پنجه کرد

این نمیگویم که وقت قتل من — خویشتن را تا کجا ها رنجه کرد

دست نازک را بدرد تو فگند — ساعد سیمین خود را رنجه کرد

بهر ظالم آید از گردون بلا — کس چه داند کز چه خندد روزگار

خصم اگر آمد پی غارتگری — باش تا دستش ببندد روزگار

هر که آرد بر سرت بیوجه تاخت — گو فلک ناگاه از پایش درآر

اوش بنگر بکام دشمنان — پس بکامِ دوستان مغزش برآر

اے آدمیان خصم مردم — این جانوران بار بردار
صد بار و هزار بار بر پشم — به تر آدمیانِ مردم آزار

ای تفته که در چه خوابی — زین فعل که میکنی تو پنهان
ممکن نبود نشاط درویش — حاصل نشود رضای سلطان

اوصاف بد تو اے فلانے — گویند همه بمن چه گوئے
حق خاطر تو چگونه جوید — تا خاطر بندگان نجوئے

خلق از تو بجان و توبئ حج — راهی که خدای بر تو نبخشد
با اینهمه رنج دادن خلق — خواهی که خدای بر تو نبخشد

اے بیخبر انچه جز نکوی ست — بد بوده تو در چه گفتگوئے
آن کن که کسے نگوید ت بد — با خلق خدا سے کن نکوئے

منم که سنگ رسعیم بکوه آب شود — منم که کوه ز دستم بلب فغان آرد
منم بمنصب فرهادی اعد و لائق — نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

کسیکه میدرد از کفر جامهٔ تقوی — کسیکه میشود از ظلم دشمن انصاف
بمعصیت ببرد رخت خویش را بجحیم — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

تو گوی ایکه همایم من و چها نکنم — درین خیال عبث خویش را نباید باخت
ز سایه شه نتوان ساختن همای صفت — توان بخلق فرو بردن استخوان درشت

تو آن نه که حرام از حلال نشناسی — درین معامله دارم ترا چگونه معاف
کنی تو معده پر از استخوان کس هرچند — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

مآل خود دهم مآل ستم — چه داند ستمگار بد روزگار

بباید زشرم نام بدخویش مردنت — نوشیروان نمرد که نامش نکو گذاشت

چه باحال دباقین ودونه بیدادگے — چه باجان رعیت رسد نه آسیبی
اگر زکشت دباقین شه آورد برگے — اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

شهے که در چمن تازه بهر خیمه نظلم — زسرو چوب طمع دارد و زسنبل میخ
درآورند کنیزان او نهال ازپای — برآورند غلامان او درخت از بیخ

چه شهرها که نگردد زبیم آن ویران — چوشاه بروه ویران ستم روادارد
هزار بیضه بدانند پوست آن ساعت — به نیم بیضه که سلطان ستم روادارد

دل دونیم من آن ماه خست وهر هر عضو — چه اشکیده شب اغیار خنجر مژگانش
بلی چومفت برد شاه نیم بیضه مرغ — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

طعنه بنالیدن من تاکجا — وز اثر آن سخن ای ساده چند
انچه کند ناله گرم بجسخ — آتش سوزان نکند بر سپند

زان در چون خلد برونم مکش — خود سوی دوزخ مروانیست پند
تفته کجائے وندانے چرا — انچه کند دود دل دردمند

داند که بتان چه چیز دارند — گوید که غم بتان چه چیزست
قربان تمیز شیخ صدساله — مسکین خر اگرچه بی تمیزست

مارا بسفر یکے غلامست — کو در همه حال اشک ریزست
چون کار همے کند پسندست — چون بار همے برد عزیزست

قربان خدا که کرد موجود — میدشت بهر چه بنده اش کار
اسپان و شتران چالاک — گاوان و خران بار بردار

حکایت عالمے را شنیدم که فاسقے را نصیحت خوب کردی

بیا و روی خود بنما بمن جلد
بیا و زلف خود بکشا برم زود

نیارامد دل از تقریر باطل
نیاساید مشام از طبله عود

تو اے کز ناز گوئے زلف بر کف
دلت را تفته سودائے که گوید

بجز سودای زلفت چیست در وی
بر آتش نه که چون عنبر بسوید

دو حرفی گویمت اے تفته بشنو
وزان پس هر چه خشنودی کن

ستر گی شایدت در بندگی باش
بزرگی بایدت بخشندگی کن

بظلم از نام خواهے بر زمین ریز
سر از تیغم بحکم آن که گوید

فلان یعنی بهار باغ شیراز
که تا دانه نیفشانے نروید

منم محروم وصل و از تو ممنون
خدا بخشد و نبی بخشد میان بخش

بخاصان اے خدا بخشیدی چیزے
اگر گنجے کنے بر عاصیان بخش

بخش اے دل بجان و سینه و سر
دگر داغی که در وی هست در نجے

رود از پیش تو گنجے و آنجا
رسد مر هر گدائے را بر نجے

خوری تا چند غم در خون دل زر
دهی تا چند جان بر یک جوی سیم

ز خجلت تا شود روی تو خود زر
چرا نستانی از هر یک جوی سیم

بود هر شعر گنجے اے تهیدست
چه داند قدر او هر بادسنجے

نه چون آموزے از من گفتن شعر
که گردآید ترا هر روز گنجے

آن کس بجا نماند که زر داشت جا بجا دل
وان شخص خاک شد که چهل خانه گنج داشت

ای ممسک از زر تو چه حاصل حیات را
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

مرد آنکه بود زنده و میر د هر آنکه هست
لیکن اے دل آن نمرد که نام نکو گذاشت

تا چند بخلوتم تخوانی — تا چند در انجمن نشینی
من بر سر و چشم ہا نشینم — گر بر سر و چشم من نشینی

حرفت شنوم که حرفت اعجاز — شربت نگذرم که شربتینی
خطت بوسم که خطت ایمان — نازت بکشم که نازنینی

نه آن نگاه نه آن عاطفت نه آن شفقت — نه آن خطاب نه آن مرحمت نه آن اکرام
چه سرزد از منِ درویش سنخ الاخلاص — چه جرم دید خداوند سابق الانعام

هر انکه داشت ازین پیش حرمت از حد بیش — کنون نم آه ازان پیش خوار میدارد
کجا روم زکه پرسم خدای را چه شدش — که بنده در نظر خویش خوار میدارد

دگر کدام که مرغ آورد ز بیضه برون — دگر کدام که سیمرغ پرورد در قاف
خدای راست میسر هر انچه در کار است — خدایرا است مسلم بزرگی و الطاف

چه گویمت که من مجرم قدح کش را — چه است جرم و چها کامگار میدارد
فدای مرحمت آن رحیم از ته دل — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

یک قطعه تضمین استعانت

چو آمدم منِ مشتاق بهرِ دیدارت — زدور بر منگن ای بتِ ستمگر سنگ
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

فغان نه طبع تو و فهم در تو لیغنی — برانکه کرد فغانی جفا باید کرد
من و هزار چو من نیز بار کوه غمت — ترا تحمل امثال ما بباید کرد

تو ای کریم جهانی که وقت افشاندن — بوند لعل و جواہر بر تو یکسر سنگ
بسنجی ار طلب چیزے از تو تفته مرسنج — که ہیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت تنی چند از درویشان

نفهمیدی که یابی در گلو طوق ‌ ‌ ندانستی که بینی بند بر پا

چرا رفتی پی نظارهٔ او ‌ ‌ چرا کردی رهِ عقل الفلان گم
ندیدی میل در چشمت کشیدند ‌ ‌ چو در گوشت نیامد پندِ مردم

تو و این مایه جرأت تا چه تو ‌ ‌ شنیدستم نیارے طاقتِ نیش
بترگانش ببین ای تفته زنهار ‌ ‌ دگر ره گر ندارے طاقتِ نیش

نه بر هر شخص بر خود کن تلطف ‌ ‌ نه بر هر بنده بر خود کن ترحم
منه پا در دهانِ مار و دیگر ‌ ‌ مکن انگشت در سوراخ کژدم

پس میر و وزیر و سلطان چیست ‌ ‌ من و درویش پابد امان را
درِ درویشِ تو بود محسود ‌ ‌ درِ میر و وزیر و سلطان را

ایکه داری سرِ گرد بر گرد ‌ ‌ گوش کن گوش هر چه گویم من
بی تعارف مرو ببزم کسے ‌ ‌ بے وسیلت مگرد پیرامن

نفس سگ یافتم حسد دربان ‌ ‌ بر درِ دل شدم چو بهرِ شکیب
غرض انجا بمن چها کردند ‌ ‌ سگ و دربان چو یافتند غریب

داد از ین ظلم آه از ین بیداد ‌ ‌ چون شدم من صباح در گلشن
باغبان جست و خار سر بکشید ‌ ‌ این گریبان گرفت آن دامن

اینگونه ترحمت نه از دل ‌ ‌ رحم آر که بندهٔ کمینم
شاها من و همنشینیٔ تو ‌ ‌ بگزار که بندهٔ کمینم

چندان دل و این سخن که خیزم ‌ ‌ یاد وصفِ بندگان نشینم
من خاستم از سرِ تکلف ‌ ‌ تا در صف بندگان نشینم

ز عمر رفته مخور حیف و جان بغصه مده ‌ ز کار بسته مندیش و دل شکسته مدار

من و نظارهٔ حسنے کہ ہر نفس آنرا ‌ ولہ ‌ بیک ادائے نہانی ہزار بار نکیست
مسی نشان دہد آن لعل روح پرور را ‌ کہ آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

یک رباعی بتضمین ستعانت

ای کوہکن ار چہ ہر دمت آزارد ‌ بر سر غم تازہ ہر زمانت آرد
منشین ترش از گردش ایام کہ صبر ‌ تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد

درینجا ہمش نیست کس دستگیر ‌ درینجا نہ پا چون کسی اوفتاد
چہ گویم چہ آید بلا بر سرش ‌ بقهر خدا چون کسی اوفتاد

تو ای آنکہ گوئے کنون منزلت ‌ فلان را چہ خویش و برادر نخند
اگر روزگارش در آرد زپای ‌ ہمہ عالمش پای بر سر نخند

کسی کو در ادبار گردید خوار ‌ وزان خواری ایام پستش گرفت
بہیچش نگیرند یاران دلے ‌ چو بینند کاقبال دستش گرفت

کس ار خود معظم بود این کسان ‌ بہ ادبار نامش محقر نخند
ور اقبال بازش معظم کند ‌ ستایش کنان دست بر سر نخند

روزی برای دیدن انداز گریه ام ‌ ولہ ‌ آمد رقیب پیشم و این خواند چند بار
یا من زرشک خواجه شوم غرق سر بسر ‌ یا در بمیرد و دست گند خواجه در کنار

در بحر فکر شعر زند تفته غوطه ‌ وین لطف نو کہ گویم اے شوخ پخته کار
یا مردم آورند بکف زود در مراد ‌ یا موج روزی فگندش مرده بر کنار

تو و آن فعل بد اکنون چہ حاصل ‌ کنے از نالہ محقر چند بر پا

اگر عمل کنی اے تفتہ اختیار بکن ولی چنانکہ کنند اہل دانش و فرہنگ
نہ وقت جاہ تو باشد بیان دوست فراخ کہ روز رفع تو گردد مجال دشمن تنگ

مگو کہ روز قیامت رسید اینک و من ولہ ہنوز آن نمودم کز و برایم پاک
تو آن نہ کہ رسد تفتہ از تو رنج بکس تو پاک باش و مداری برادر از کس باک

تو تفتہ دوش بجای رسیدہ و کنون ولہ بگویم کہ بمن مردم اندرین جنگ
اگر ترا بصفا کاری خود ست آن ناز زنند جامہ ناپاک گاذران بر سنگ

وراہت می نمایم تفتہ در بحر از نیہا ہر چہ گیری اختیار ست
بدشت اندر تماشا چند در چند بدریا در منافع بیشمار ست

بیا اے تفتہ تا سیرت بگویم کہ در وے طرفہ دری آبدار ست
ولی این پند ہم کم از گہر نیست اگر خواہی سلامت بر کنار ست

دوستی دیگر خوشامد دیگر ست طرح این ایوان نہ ہر کس فگند
میر نشدت گرچہ لاف دوستی درست مشمار آنکہ در نعمت زند

اے برادر اینہمہ یاران وقت با تو تا وقت گہر افشاندگے
ہر گز از ایشان نمے باید شنید لاف یارے و برادر خواندگے

من زپا افتادہ دشمن بمن طعنہ زن در طعنہ شہر تا کو بکوست
شرم بادت زینکہ گوئی دوستم دوستان باشد کہ گیرد دست دوست

چند پرسے این کہ حال تست چون وین کہ چون ماندی بعاشق خواندگے
ای فدای زلف و چشمت صد چو من در پریشان حالے و درماندگے

کشاد کار تو اے تفتہ گر بلف کسی ست ولہ ببین کہ شانہ خود اینک چہ میکشاید کار

به بین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیک بختی

بیا ای تفته با من تا ترا من
نمایم اختلاف جان و تن را
فتد فردا بمشکل آنکه امروز
تن آسانی گزیند خویشتن را

چو زاهد گوشه بگرفت گفتم چه کس باشد هران کز شور بختی
رهِ مکر و دغا گیرد بپای نام زن و فرزند بگذارد به سختی

کس نرنجد از ان سر اپا جام
کس نگیرد خبر ازین درویش
کس نخواهد جبای از سلطان
کس نیاید بخانهٔ درویش

تفته درویش باش و هیچ مشهان داد آسایش و فراغ بده
تا نگوید ترا کس از عمال که خراج زمین و باغ بده

گوش کن گویم انچه زان مقبال فارغ از بحث حال و ماضی شو
یا بتفتیش عیش هر زه مگرد یا بتشویش غصه راضی شو

دل منه بر عمل که مذموم ست گوش بر حرف اے الاغ بنه
یا بدل بند ز خیال مبند یا جگر بند پیش زاغ بنه

بر سمت گر من از ره یاری یا بتی سرو قد سری که ترا ست
تفته بهر خدا مگو جز راست راستی موجب رضای خدا ست

از قد ابروش خوبتر دانست دل شنیدم که گم شد از ره راست
کج روے ره کجا بجائے برد کس ندیدم که گم شد از ره راست

زمانه داشت بمن نیز پیش ازین عملی ولے ازین معامله دارم کماهی آگاهی
عمل بگفتهٔ من کن عمل مخواه و دگر مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

از طعنه و تشنیع کسان بر نرنجند — وز دست و زبان حرفگیران نرسند

بهر چه کار ندارد کسے چرا پئے آن — بهر زه افتد و هم شور و هم شغف دارد

شهنشهی نه تمنا مراست تا گویم — همای بر سر مرغان ازان شرف دارد

همافداے همای جان من خوشا طائر — که استخوان خورد و طائرے نیازارد

همین ز سایه نه در رویش راکند سلطان — بر آسمان پرد و طائرے نیازارد

ازین خود چیست طف مذهب او — که در هر حال گبر آتش فروزد

همان خام ست همچون مذهب خویش — اگر صد سال گبر آتش فروزد

مرا این آتش خشم ست و ایغیر — تو پرسی کس چسان آتش فروزد

سمندر تا دو صد سال و جنه اوس — اگر یک دم در و افتد بسوزد

حکایت سیاه گوش

هر چند بعش مایود تازه بهار — از آمدن تو اے سراپا گلزار

ما از سر آرزو گذشتیم و هوس — تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

رعایات

گر غیر ببازی و ظرافت شده خوار — ای تفته بیا ترا این هر دو چه کار

غیر ست ندیم و خوار اے غیر عیان — بازی و ظرافت بند میان بگذار

حکایت یکی از رفقان

دل غم همه گفت و کس نه انست که کیست — رسوا شده مفت و کس نه انست که کیست

رعایات

بس ناله کشید و کس نپرسید چه شد — بس گرسنه خفت و کس نه انست که کیست

از حالت تفته ما چه گوئیم که چیست — صد مرتبه مرگ به ازین بدتر زیست

تنها نه همین دلش بجان آمد و مرد — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

یک قطعه بتضمین استعانت

من از آئینه دیدن کردمش منع — که گفت او با یکے از روے سختی

شمارِ سپاهی تو ان کرد گنج
سپاهی کند گنج شاهان خراب

تو ان داشت رنج از سپاهی دریغ
چو دارند گنج از سپاهی دریغ

ولہ

چه خوش گفت خالِ تہ ابروت
وے گر نگوید احسنت نیز

که فخر سپاهی ست مُردن بہ تیغ
دریغ آیدش دست بُردن بہ تیغ

سپاهی گرا ورا نداری عزیز
چه زحمت کشد از غنیم درشت

سپاهی گرا ورا کنی خواروزار
چه مردی کند در صفِ کارزار

بده تیغی از سر مه در دست چشم
وگرنه ازان ترک گیرے چه کام

که چون تفته مقتول بینے هزار
که دستش تهی باشد و کارزار

چند پرسی که فلان اینهمه شهرت ز چه یافت
ایکه خواهی همه شاهان بدرت سر نهند

ولہ

چند گویم که همان چقدر زر بدهد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

بود شاهی متردد نمهے و سپاه
مصلحت آنکه دهی زر بسپاهی بکسر

ولہ

دشمنِ شاه منم این گفتم و رفتم کایندم
وگرش زر ندهی سر ننهد در عالم

رفتند و چه خوش نقش صفت بنشستند
رفتند و چه خوش بمعرفت بنشستند

رباعیات

رفتند و چه خوش ز عاقبت حرف زدند
آنانکه بکنج عافیت بنشستند

جمعی که به بی تعلقی پیوستند
از پای طلب کشیدن و دست طمع

در مذهب تفته از بلا رستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

جای دو سه شعر گو بهم بنشستند
از هر طرفی چو حرف گیران جستند

با مصلحتے که تفته سید اندیش
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

آن قوم که یکدل تجرد بستند
چون تفته بچند منفعت پیوستند

هنر را مشو خصم یعنی مناز — کمال هنر تا نیابی بنجویش
سخن را مکن خوار یعنی مگوی — مجال سخن تا نه بینی زپیش

تو در تبه پیشش ای دل خموش — بود نوش نوشش و بود نیش نیش
مبر حاجتے و مگو حرفکے — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

هر که باشد خال روے زنگیان در چشم عام — چون نماید روی و داد روشنائی چون دهد
پیش روئے همچو مهر تست ماه هر زه سوز — ابلهی کور و زرد و شمع کافوری نهد

دل که سوزد داغ زرین همچل پیش رخت — بینی او را در شب هجر از غم آن داغ داغ
یعنی آن ابله که حال اوست روشن همچو روز — زود بینی کش شب روغن نباشد در چراغ

چه گویم از روش بحر دکان ترا دیگر — جز اینکه بر کرم خویش ناز نتوان کرد
اگر چه بعل و درای چشم پیش تست بسی — بروئی خود در طماع باز نتوان کرد

چو عیبت که لبم را بشکوه ات نگشای — تو هم بگو که سخن را دراز نتوان کرد
دری چنین نتوان باز کرد کای نادان — چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

یک قطعه در تضمین استعانت

ای که پرسے چرا چو تفته سبسے — بهر بوسے بزور گرد آیند
کس نه بیند که تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند

بسکه مقصود خویش میجوید — از همه چیز عاشق مسکین
جوی شیر از برای فرهاد است — هر کجا چشمه بود شیرین

تو نه آنے که بهر دیدن تو — نه دل و جان ز دور گرد آیند
پرسے و حور حیرت اند و زند — مردم و مرغ و مور گرد آیند

لیکن از فیض خیال او منم — آنکه خوابش بهتر از بیداریست

غیر کز وی خلق زارست انیمه — ولہ — نے همین یک خاطرش افسردہ به

آنچنان بد دل بنزع اندر زنکو — آنچنان بد[1] زندگانے مرده به

مائیم و بتان خوشتر ازین یکدم نیست — ولہ — عیشے ست عیان خوشتر ازین یکدم نیست

ابرست و مے ست و گلشن ست و عیدست — مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

این دعوے منعم که دلم درهم نیست — ولہ — هرگز بر ما صحیح اے همدم نیست

مائیم و ز فیض باده سیر ملکوت — کز نیک و بد اندیشه واز غم غم نیست

کس نیست که از تو تا ابد خرم نیست — ولہ — جز یکدل ناخوشم که خوش یکدم نیست

من چند ز ادبار دوم در عالم — ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

گفتی ببرم غیر دل خرم نیست — ولہ — گفتی در خاطرم نشان غم نیست

ای آنکه تو شاه و ما گدایان درت — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

سحر بباغ من و چند خوشنوا بودیم — ولہ — سخن ز لاله و گل بر لب و ز حال و مآل

چو رفت ذکر بر و بار سرو گفت بلند — قرار بر کف آزادگان نگیرد مال

چهار چیز فنا شد درین سرای سپنج — ولہ — وز ان چهار نه بینی یکے بپانصد سال

نه رحم در دل ظالم نه مهر در دوران — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

کند آن سپاہے که پهلو تهے — ولہ — ز جنگ و بگردد بجال تباه

حلالش بود خوردن خون خویش — حرامش بود نعمت پادشاه

من از عقل جویم طرب دین بلا — که گویم منم عاشق غم پناه

دل از عشق خواهد غم و این عجب — که هنگام فرصت ندارد نگاه

[1] بد زندگانے کسی کہ زندگانی او بیاسودہ

[2] از لوکس آرام مردوست

مرو ورنہ از رفتنِ تو من — رود حالتی تازہ ای غمگسار
ہمین مو بمو میرم نہ پیچید بخویش — دگر عضو ہا را نماند قرار

مرا محنت این و دلم را غم آن — ترا با نشاط و طرب ہمدمے
چہ دانی بفرہاد و مجنون چہ رفت — تو کز محنت دیگران بیغمی

منم در ملال و توئی در نشاط — مرا وقت نزع و ترا آخرے
چہ آدمے و ترا نام چیست — نشاید کہ نامت نہند آدمے

حکایت درویشی مستجاب الدعوات

نہ تو مہرے نہ ذرہ من ہرگز — نہ تو عرشے نہ من زمین زنہار
تو زبردست و زیردست منم — اے زبردست زیردست آزار

ای لئیمی طبع تو بمثل — وآنش خشم تو جہنم وار
سرد تا چند باشد این مطبخ — گرم تا کی بماند این بازار

گویدت چند غنچہ دل چو منے — عقدہ نکشایدت جہاندارے
تو نیائے اگر بکار جہان — بچہ کار آیدت جہاندارے

ہر غمی کز تو من خورم بارے — خوردنت بہ کہ مردم آزارے
ہمہ مردند مردم از آزار — مردنت بہ کہ مردم آزارے

حکایت بلی از لوزک افتادہ

این یکے آگہ زماہے تا بماہ — وان دگر غافل زکار خود ہنوز
عابدے بیدار دیدم نیم شب — ظالمے را خفتہ دیدم نیمروز

چشم خونخوارے کہ اندر مذہبش — خونِ خلقی بے تکلف خوردہ بہ
بود شب در خواب و خلقی منتظر — گفتم این فتنہ است خوابش بردہ بہ

گرچہ در بیدارے از نادیدنش — روزی من خواریست و زاریست

نصیحتی مژهٔ خویش را برای خدا | خطاست پنجه بمسکین ناتوان شکست

برغم این که عیانست و هر کسی داند | تبرسد آنکه رهِ نیکوئی نه پیماید
بمن تو شوخ نه بخشای و دگر گوئی | نترسد آنکه به بیچارگان نه بخشاید

تو ایکه گوئیم از پا فتاد زلفم و کس | نپرسدش چه فتادت غریب واقعه هست
کسی که دست نگیرد فتاده را چه عجب | که گر ز پای درافتد کسش نگیرد دست

تمام اهل خرد متفق باین کانجا | ورود هر یکی آخر همان که اول کاشت
به پیش تفته غرض هست بدتر از دهقان | هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

چه گویمت که بشعر اندر این جنون زده | کرا کرا بستود و عجا ثجا دل بست
ز فکر خویش سخن راند و از دهان نگار | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

بیاد هر چه ترا واجب است کن یعنی | دوباره نصفت کسری بیاد خلق بده
بچشم گیر حیا را و کام تفته بخش | ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

بنا امیدی من گر تراست خاطر خوش | بیک امید مرا نیز طبع شادی هست
اگر تو مے نکنی لطف آن لطیف کند | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

پئی قتل یکدیگر این مردمان | همه دشنه اند و همه خنجر اند
عجب گر نباشد بهم اتفاق | بنی آدم اعضای یکدیگر اند

هر آنانکه دارند با هم نفاق | چه بے آبرو و چه بیجوهر اند
ندارند شاید ازین آگهے | که در آفرینش ز یک گوهر اند

اگر چشم کورست گوشت کر | وگر جان فگارست دل بیقرار
چه گویم که عضوے دگر چون شود | چو عضوی بدرد آورد روزگار

عمرم آمد بسر بناکامے — روزگارم بشد بناد امے

میکند عاقل از بلا حذرے — عاقلان قصه مختصر بکنید
یعنی آن طفل بد بلاست ازو — من نکردم شما حذر بکنید

ترا تفته خوانند حکمت پناه — کند کار بے حکمتی کے حکیم
شنیدم که ترسد ز تو خصم تو — انان کز تو ترسد بترس ای حکیم

مکن تفته بر قول او اعتماد — که خصمت همانست بی نام و ننگ
اگر با چنو صد برآئی بصلح — وگر با چنو صد برائی بجنگ

دو قطعه تضمن استعانت

نه بے هیچت ای دل گزو زلف او — تو آرے بگستاخے اورا بچنگ
ازان مار بر پاے راعے زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

چه شد گر عدو وقت عاجز شدن — نمود از جهالت بمن عجز و ننگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

رباعیات

با آنکه عیوبم از هنر بیشتر اند — هر خرد و کلان بر تبه ام رشک برند
یعنے من خاک این درو گویند خلق — درویش و غنے بندهٔ این خاک درند

امروز جهانیان بحال دگرند — محتاج بنان و نفقه و در بدرند
دیگر چه زا غنیا بگویم ایوای — کانانکه غنے ترند محتاج ترند

کسیکه عذر جفا از من آنقدر ها خواست — کسیکه عهد وفا با من آنقدر ها بست
چه گویمت که چسانم فگند باز از پای — ببازوان توانا و قوت سر دست

تو و حمایت آن کج ادا و این تقریب — روا ست پنجه مسکین ناتوان شکست

نیامد اوز در آمد آه جان بلبم | دگر کجا بلبم آه جانگداز آید
همیشه در دلم الوای این تمنا ماند | که آنچه در دلم ست از درم فراز آید

دلم ز بخت سیاهم بحیرت و من هم | خموش باشم و گویم بلی چه فائده زان
بخود نبودم و او زلف عنبرین بکشاد | امید بسته برآید ولی چه فایده زان

گذشت دلبر و گوید دلم مشو نومید | وله | بعید نیست که عمر گذشته باز آید
به مصلحت شنوم این دروغ از و ورنه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

دور آخر رسید شکر خدا | وله | ساقیا مژده بمست اجل
یعنی اکنون چه دیر در کوچ ست | کوس رحلت بکوفت دست اجل

حرف نظاره بعد ازین مزنید | وله | قصه گر یه مختصر بکنید
عاقبت خاک میشود سر نیز | اے دو چشم وداع سر بکنید

غیر ازین دیگر این زمان چه کنید | یا دعا یا بکار ها نیرو
کار از دست میرود اکنون | ای کف دست و ساعد و بازو

هر چه کردید پیش ازین کردید | بعد ازین این خوش ست اگر بکنید
یعنی از یکدگر بود رنجے | همه تودیع یکدگر بکنید

دشمنی ها بکام خود کردم | وله | مستمندی نداد فرصت نام
رحمت اکنون رواد گر بر کیست | بر من مستمند دشمن کام

دشمنان نیستند قابل رحم | وله | رحم بر من کنید اگر بکنید
چند بے یک نظر من و این حال | آخر ای دوستان نظر بکنید

گیست ناکامی مرا مانند | گیست نادانے مرا ثانی

راست ست این سخن شهی کو ظلم میدارد روا — دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست

تفته مطلب هر کجا حاصل ولی با صدق دل — ولد — این نگویم در حرم میباش یا با من نشین
چون فراهم شد حواس خمسه از نفست چه باک — باز عیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

گر تو شاهنشاه عادل بودهٔ حرفم شنو — ولد — کز هزاران تخت و تاج و ملک حرفم خوشتر ست
دل بدست آور رعیت را و زن بر قلب خصم — زانکه شاهنشاهِ عادل را رعیت لشکر ست

بر حال گدایان چه زنی خنده که این قوم — ولد — آرند بکف نان بمذاقی که نباید
از گرسنگی جان تو بر لب نرسیده ست — ای سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید

قربان خدای که ز مخلوق وی اینجا — ولد — یک کعبه پرست ست و دگر محو کنشت ست
گیرم نفریبد دل سخت تو بُت ای شیخ — معشوق من ست آنکه نبز دیک تو زشت ست

ای آنکه بپرسی که فلان خسته کجا رفت — ولد — نی ضعفهٔ و نی سکته بس نیست سخن صاف
هر جا ز درت رفت عذاب ست و دی آرے — حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

اکنون که نه بیرون نه درون بر در یارم — ولد — بر سنگ درش خامه ام این نکته نوشت ست
من خود چه بگویم که چسانم بچنین جای — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

دشمن با یار تکیه زن بر بستر — عجبات — من در رهِ انتظار آفت بر سر
تشریح، گرچه سود یعنی تا من — فرق ست میان آنکه یارش در بر

میکرد انکار تفته با من یکسر — ولد — از عشق که من کجا و کو آن دلبر
عمرے بسر اغ راز ماندم دیدم — تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

بشب تو آئی و ابر آید و دگر همه دوست — ولد — بمن تو باشی و می باشد و دگر همه چیز
درین هوس بگذشت آهِ دقت عیش و نشاط — درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز

حکایت بادشاه و پسر

بنواز ایکه تو آقای منے تا من و تو
بگزرانیم بجائے که جهانے شنود

ورنه من حلقه بگوش تو و فرمایه شیخ
بندهٔ حلقه بگوش از تو نوازے برود

ایکه دی روے نمودی و قرار از من رفت
ویکه شب چشم کشودے و دلم شد بیهوش

زلف آشفته ست این لحظه چها دارد لطف
لطف کن لطف که بیگانه شود خلقه بگوش

همان به که نانت رعیت خورند
همان به که غم از رعیت بری

همان به که لشکر بجانت خرند
همان به که لشکر بجان پروری

تو سلطان و مژگان تو لشکری
چه خوش زحمت از بهر لشکر بری

نه من گفت ازین پیش هم سروری
که سلطان بلشکر کند سروری

جور آغاز کرده تا +
کے سرانجام جور میدانے

گر توئے جور پیشه اے سلطان
نکند جور پیشه سلطانے

تا کجا از تو بشنوم که چنین
نیست کار بزرگ چوپانی

تفقه انیست پوست کنده سخن
که نیاید ز گرگ چوپانے

منم آن بیکس اوفتاده براه
توے آن ظالم از جفا خرسند

داد خواهے که لب بناله کشود
پادشاهے که طرح ظلم فگند

ایکه پرسی شهی چه کرد آیا
که دل تفته را ز پای فگند

نه دل تفته را فگند ز پای
پای دیوار ملک خویش بکند

هر عمل دارد جزا یعنے پس از اندک زمان
بر زبردست ست اینجا پادشاهے زیردست

زود گردد زیردست او و بیند زور و ستم
پادشاهی کو رواداردستم بر زیردست

دل ستم میکرد بر جان و جگر چون شد ضعیف
دیده هم شد دشمنش و زد بدشمن آفت بر سرست

منت خدا کنم و تو باین نمط گوئی
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست

اگر بیان تو انیست چون ترم چه کنم
که مال و جاه عزیزان دل حزین منست

حسد بلاست بمرگ التجا برای حاسد
که از مشقت او خود بمرگ نتوان رست

رتبه ات هر قدر فزاید حق
تفته حسادت آنقدر کاهند

گر نخواهی زوال نعمت خویش
شور بختان بآرزو خواهند

تا چه بودم من و کنون چه شدم
غیر حالم دگر کدام گواه

توئی ای چرخ آنکه میخواهی
مقبلان را زوال نعمت و جاه

جوید از تفته خصم تیره دلے
دین نداند هنوز شبپره چشم

کافتاب از کجا بیارد شب
گر نه بیند بروز سبپره چشم

تنگئ ظرف خود نگر اول
باز فرما شراب را چه گناه

شیخ چون نیست خود ترا آن چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

دوے بحالے که بود در مستی
عاشقے باد و چشم گریه کنان

گفت یارم چه خواهے و گفتم
راست خواهی هزار چشم چنان

نامه ام همچو ریش تفته سفید
روی بدخواه چون خضاب سیاه

شیخ اگر می نمے تواند دید
کور بهتر که آفتاب سیاه

رست خط بر رخت ای خسرو خوبان و دلم
بیند آن زلف بحالی که بر و جان کاهد

کاش در روز سلامت نکند بیدادی
هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

آنکه از بیم قیامت نپندارد دل
وانکه از نام مصیبت نپرد اور اشور

گو شبهائے فراغت بر یاضت تن ده
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

اگر یک روز کام نفس دادم — چه گویم تا چه دیگر روز کردان
غرض نیکی بآن شاه جهان رسان — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت شهزاده

ای چرخ چه آفرید چه تفت — زینگونه عبث خیال بندی
بنگر که چسان نشسته دانیت — بالای سرش ز هوشمندی

آنگاه که آفتاب بر چرخ — میداشت علم ز ارجمندی
از خال بجبهه سمن — می تافت ستاره بلندی

درین مقام چه حاجت بگفتگو که شود — عیان ز جبهه بنا گفته حال صورت حال
منم که دست تهی رانشانده ام بدو کون — تو نگرے ببل ست ای تونگران نه بمال

شعر هر کس کجا پے تلقین — هر کرا پیر دستگیر بود
طبع زاد شبینه من بس — کودکے کو بعقل پیر بود

هر که چون طفل اشکم از خرد — ارض پیما و عرش گیر بود
پیش ارباب فن کهن باشد — نزد اهل خرد کبیر بود

رباعی

عمریست که او همه من و من همه اوست — دیگر چه ز مغز گفتگو و چه ز پوست
گردون چه کند چو آنهم خواند پیش — دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

نه چون بمردمیم مردمان خورند قسم — به اشک خود که نه بستم کمر نجون کسے
توان به شادے خصم ای خدا مرا بخشید — توانم این که نیازارم اندرون کسے

فلانی از سخنم کرد رو تو خود بنگر — بغیر من که زد از سخن بنج در است
قبول کردم ازین پس غزل نخوانم لیک — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است

ز فهم و دانش و ادراک تو دگر چه بیان — جز این که طرفه نصیب من حزین نرسیت

دیدم که بسے آب ز سرچشمه خورد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

مغز با شد نه پوست این کای دوست | گویمت گرگ زاده گرگ شود
پدر خصم هم بود بسعے | عاقبت گرگ زاده گرگ شود

اے که با لست غیر و گوئے بین | تا کجا آدمے بزرگ شود
آدمیت کجاست در حیوان | گرچه با آدمے بزرگ شود

تیزی لطبع مدعی ارنیست شعر او | کی کار میکند بدل اہرمن رسی
آری کلام سیف زبانی خلاف نیست | شمشیر نیک ز آہن بد چون کند بسے

باشیم هرزه چون بے کار محال ما | گرد دعبث چرا ز رہ مستقیم کس
کودن بسعے کس نشود هیچگه حکیم | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

نبود گناہ گربه گر از وی ضمیر دوست | شد شسته و هنوز دل خصم صاف نیست
خود گود گرچه آورد آبی بروی کار | باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

دهقان عشق اے گل تر نخیت متصل | تخم محبت بدل ما و بلهوس
زین دل برست داغ و ازان دل مپرس هیچ | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

کجا از تیره بختی بهره آن را | که در دل جز مه و اختر نیارد
سر شیخ و خیال لف معشوق | زمین شوره سنبل بر نیارد

کسے کز سایه او کس نیاسود | تو ای تغته از بوم دگردان
باو راه خدا بیهوده منمائے | در و تخم عمل ضائع مگردان

تو ای کز لطف بخشی می عدو را | دگر گوئی که پروردن چنانست
هنوز این را نمیدانی که آخر | نکوئی با بدان کردن چنانست

زنهار این خیال خام مپز — هرگز از شاخ بید بر نخوری

نبری هیچگاه کام از چرخ — نخوری از چنار بی بر به
با سبک مغز روز و شب مگذار — با فرومایه روزگار مبر

تفته هر شب بود بمیکده ام — جرم از کیست خود تو گر نخوری
شیخ و یک بوریا مشو مگسش — کز نئ بوریا شکر نخوری

پیش ازین نیز بود کفر نوی — بدعت تازه نه اکنون بهست
عم آنحضرت از سر دین خاست — پسر نوح با بدان ننشست

چند زینگونه گفتگو که مرا — بود یارے مروتش کم شد
آن بنے را چه شد که میگویند — خاندان نبوتش کم شد

شوخیش بین منش چو پرسیدم — کیم و چند باشم اندر بند
تهلب گفت اضطراب مکن — سگ اصحاب کهف روزی چند

الحمد الحمد آنکه عمر اورا — نیمه اندر سر و دم شد
از بدان جست و از خریت رست — پے نیکان گرفت و مردم شد

گر خواندکست خرد نمے باید مرد رباعیات — یعنے که دگر غصه نمے باید خورد
اے تفته بزرگ کار آید از خرد — دانے که چه گفت زال با رستم گرد

باید دانست یک زمان صاف ز درد — باید فهمید یک نفس بافت ز برد
گو نفس شود حقیر و بیچاره ترا — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

یک رباعے در تضمین استعانت

چشم نتوان تفته تنک آب شمرد — ور خود شمرے توان بسے پا افشرده

چھا بگزرد عمر ما در نشاط
چھا بگزرانیم با خوشدلے
گر از غیر چندی نگیری خبر
وگر ہمچنان روزگاری ہلے

درختے کہ از خبث سرزد بکن
وگرنہ چو یکچند از و غافلے
چہ با نیکوئے و چہ با بنجردے
بگردونش از بیخ برنگلے

چہ گویند باری چہ شد عقل و ہوش
درین دعوی آیا چہ باشد دلیل
مرا چشم اینست گویند خلق
سیہ چشمہ شاید گرفتن بہ پیل

تو بسیار خوار و ترا در شکم
گزار نفس را کہ باشد وکیل
چو خالیست البتہ ممکن بود
چو پر شد نشاید گزشتن بہ پیل

باز اکنون در آمدن چہ درنگ
ہر چہ میخواستی کماہی شد
عارض ماہ روشنائی یافت
قرص خورشید در سیاہی شد

نفتہ باید بچشم عبرت دید
انچہ از خواہش اسکھے شد
یوسف از بیکسی بچاہ افتاد
یونس اندر دہان ماہے شد

ہمچنان خشمش بچشم و ہمچنان کبرش بسر
ہمچنان عرشش بپا و ہمچنان بادش بدست
مدعی عمرے بہ نیکان ماند اما نفع کو
پر تو نیکان نگیرد ہر کہ بنیادش بد است

انچہ بود اندیشہ ام حاصل بلائے طرفہ بود
وانچہ آید از دلم این لحظہ رنج بیحد است
پند نا ہموار را چون باد اندر دام بود
تربیت نا اہل را چون گردکان بر گنبد است

چہ مسیح و چہ خضر کشتہ تو
کی سر زیستن دگر دارد
چرخ گر جان جہان جہان ریزد
ابر گر آب زندگے بارد

بہر روزے بے فلان بی فیض
نروے تا غم دگر نخورے

نفس مناض و سر بسر سبکی — اسپ لاغر میان بکار آید

ایکہ مرہم سے چہ ام بکار آید — ہمہ شے لیک اگر یقین آرے
شب ہجران نہ صبر کوچہ نورد — روز میدان نہ گاہ و پروارے

کس نگیرد بقتل خود شمشیر — کس نباشد بخت خود محروم
کس نگردد بسعی خود منحوس — کس نیاید بزیر سایۂ بوم

ایکہ گوئے تو تیرہ بخت و شقے — در جہان تیرہ بخت را معلوم
سایۂ زلف او مخلد باد — گر ہما از جہان شود معدوم

از غم روزی کہ باداد و رازو — تا چہا گذت بر دم مرد خدای
داندش بہ از شکست ہفت خوان — نیم نانی گر خورد مرد خدای

کاش آنکو کز پس سیمے نگاہ — گوئے دلریشان کند سیمے دگر
آید و زین ساتگین سیمے کہ خورد — بذل درویشان کند سیمے دگر

حکایت عورتان مرد

زین چہ بگشاید کہ در اقلیم ہا — شور افتد گر بمیرد پادشاہ
عاقبت بگزارد و تنہا رود — ہفت اقلیم ار بگیرد پادشاہ

قصۂ شاہ عاشقانست و زداغ — ہر زمان در فکر دیہیمے دگر
و زہوائے کوہ و صحرایش چہ حرف — ہمچنان در بند اقلیمی دگر

اگر ترسے از روز امید بیم — زیا بر میا و برای خدای
نہالی کہ اکنون کشیدست سر — درختی کہ اکنون گرفت ست پای

بمردے بر آید ہمہ مطلبت — زنامردے اے پشتہمت برائے
نہ یک کوہ الوند صد ہمچنان — بہ نیروے مردے بر آید زجائے

چون تفته بسی خوش آنکه حالی — نی گفته و نی شنیفته باشد
از نیک و بدش کسے نه آگاه — عیب و هنرش نهفته باشد

دیوان مرا نگر که در وے — لطف عجمے ز شعر حالیست
هر خانه یقین مکن که ویران — هر بیشه گمان مبر که خالیست

بر سینه من مخند کین چیست — داغ تو چها شگفته باشد
در ذوق ترا بتازه تشبیه — شاید که پلنگ خفته باشد

من فدائے عشق دشمن کش که با زور نوی — گویدم هر دم ز زین پس پشت خصم و مشت من
عقل اگر آید بمیدان مردی من دید نیست — آن منم باشم که روز جنگ بینی پشت من
خصم را با من چه سنجی من کجا و خصم کو — اندرین خونخوار میدان کیست از من برتر ے
آن بود خصم که از تیغ و سنان وزد دلی — وین منم کاندر میان خاک و خون بینی سر ے
صلح خواه از کشور والا نژادی دور نیست — آشتی جو با ملک سرفرازی میکند
من نه جنگ آرم بکس ہان اینکه گفتی باز گوی — کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
چون دلم بگریخت از میدان و برهم شد حواس — جانم آمد بر لب و گفت این بحال ابتری
کانکه باشد مرد میباشد بخون خویش خصم — روز میدان و انکه بگریزد بخون لشکری

کی شه آمد بچشم من در ویش — کے تونگر مرا فقیر نمود
کے نمود توام نماید زشت — ایکه شخص منت حقیر نمود

نازکیهاے طبع شاعر را — چه کنے عیب اگر نه پندارے
تا گرانے سبک نیندیشے — تا درشتی هنر نه پنداری

یاے معروف ۱۲ — یاے معروف ۱۲

مرد را گو صفت بسی ست ولی — نه چنین نی چنان بکار آید

باقیست بر زبان صفت عدل او هنوز
زیباست در نظر رخ نوشیروان بعدل

عدلی ترا هم از هوس تازه زندگیست
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

چیزی بیادگار گزارند در جهان
ورنه کسی باین رخ و خط جاودان نماند

نامی کز و بماند نخواهد بهیچ گاه
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

بشنو که صبح چون بتو هر صبح گوید این
خود را دمی بدان و غنیمت شمار عمر

عمرم دگر به پند تو تا کی رود بباد
خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر

پیش از وقوع واقعه تدبیر واجبست
یعنی کسی همیشه در اینجا گمان نماند

چون ماند این بخویش ز خویش افغان برائے
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

نزدیک سالکان چه بود تفته این حضر
بهر خدا ازان سفر دور یاد کن

تا چند بگذرد بفرا موشئے تو زیست
از مرگ واز قیامت واز گور یاد کن

دانی کدام وقت ترا تفته لازمست
بودن بیاد مرگ که دور آنچنان نماند

گاهی که بنگری که فلان جان بحق سپرد
وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند

دو قطعه بتضمین استعانت

دانے اے آنکه پرچقیر مرا
غیر ازین نکته تا چه دیگر به

آن شنیدے که لاغر دانا
گفت روزے با بلهے فربه

پیشتم از هر تو نگرد بے فیض
هر تو نگردل ای برادر به

اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

من خاموش و تو بغیر گوے
زنهار چو من نگفته باشد

دانستن حال او محال ست
تا مرد سخن نگفته باشد

حرف نقطه

جهان بخشی امّا به بیشیم خوش ست
جهان ای برادر نماند بکس

جهان و دگر هر چه اندر جهان
به پیش خردمند یکچند و بس
ترا هم اگر بهره است از خرد
دل اندر جهان آفرین بند و بس

از انها که دارند طمع عیش و عیش
از انها همین سنگ مشت است و بس
منه دل بر این گردون گردان دوروی
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

نه تنها تراز و فریبنده چرخ
یک انبار کس چو نتو پرورد و کشت
بمیر و مکن شکوه از چون و چی
که بسیار کس چو نتو پرورد و کشت

بنجر رفتن آخر چه آید بگوش
همین رفتن ست از سمک تا سمک
کر از هره آنکه گوید مرو
چو آهنگ رفتن کند جان پاک

اگر مدعی منعم ست و منم
چنین مفلس از غم نگردم هلاک
که آخر بیکی حال شاه و گدا ست
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

چاکستان هنوز زمین را صد و خط
چندین گهر نزیر زمین دفن کرده اند
فرها دو قیس و تفته و وامق جز این دگر
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

هر کس که رفت رفت کنون فکر خویش کن
تا چند این دریغ و دریغ این رفت و آن نماند
آنکس که رفت زیر زمین نیستیش بین
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

تنها بروی خاک نماند غم تو زار
اهل جهان چه غم که بخورند زیر خاک
یعنی چه فتنه باشد از اندوه بردنش
آن سر که نشنود که سپرند زیر خاک

خاکت بسر که هیچ تفهمی دگر نه حال
بیشت همه عیان شد و هیچت نهان نماند
یعنی کسی که داشت چنان کبر بعد مرگ
خاکش چنان بخورد که زو استخوان نماند

مپرس از زمانه دی بود چه روزی — سحر بود و دعا را وقت خوش بود
غرض گل بود و ساقی بود و گلزار — در آن مدت که ما را وقت خوش بود

کسی کاین نسخه انشا کرد اوّل — چها از شش جهت خاطر خوشش بود
اگر تعداد سالش پرسی از من — ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود

تو باری بشنوی یا نشنوی هیچ — کی از تو ما و دل از وی نهفتیم
طریق دل وفا ها بود بنمود — مراد ما نصیحت بود گفتیم

نگویم این که واجب در محبت — چها بود و چها کردیم و رفتیم
بماهر ماجرای کز بتان رفت — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول
بادشاهی را شنیدم

ایکه پرسی که ز قتلت چسان — کرد وی اقرار دم رستخیز
میکند انسان همه ناکردنی — وقت ضرورت چو نماند گریز

می شود احوال بشر طرفه تر — رو دهد آن لحظه که ناگه ستیز
پا نه هراسد ز رو نیشتر — دست بگیرد سر شمشیر تیز

چند گوید منم گدا و دگر — سخن سخت رو برو گوید
غیر گو در گذر و گرنه منم — هر که شاه آن کند که او گوید

گرچه گویند این و آن که فلان — بد فلان را بشهر و کو گوید
من نگویم جز اینکه مرد نکو — حیف باشد که جز نکو گوید

جهانداری آخر چه باشد بگو — جهانگیری آیا که دارد هوس

گرچه زیرک بود عدو بجدل — گرچه شاطر بود خروش بجنگ

چه کند گر نه بال و پر کنجشک — فگند پیش باز روئین چنگ

از هوا صد ملخ بر د لیکن — چه زند پیش باز روئین چنگ

هر یکی را بجاے خویش خدا — داد آن دست قدرتی که نیوش

سگ پلنگ ست از پئی روباه — گربه شیرست در گرفتن موش

باز بر دست بر نیاید کس — لیک باز یر دست پست آهنگ

گرچه غیر است ولا فها ز مصاف — لیک موش ست در مصاف پلنگ

چها بد خلق را آن قصر و ایوان — چها خوش تفته را این نظم و ترتیب

نماند جز دو روز آن قصر و ایوان — بماند سالها این نظم و ترتیب

چه پرسے از دل و از ما حدیثے — اگر انیست جور بیو فائے

ز دل هر قطره خون ریز د براهی — ز ما هر ذره خاک افتد بجائے

که گوید شعر ما جا پنر و آمد — که گوید کلک مارنگی فشاند

غرض عمریست کز ما دیر پاید — غرض نقشیست کز ما باز ماند

چه دل اے تفته مے بندے بدنیا — بدنیا نیست هرگز جز فنائے

بیاؤ زود تر کن هر چه دانے — که هستی را نمے بینم بقائے

من مسکین خدم تا کی غم خویش — من بیدل کشم تا چند زحمت

نسازد هر یکے هر لحظه کارم — مگر صاحبدلی روزی برحمت

که باشد آنکه از روے ترحم — که باشد آنکه از راه وفائے

شود از حال این افتاده آگاه — کند در کار این مسکین دعائے

دیدی آخر چه شد قضا چون صبح
هر که پیشت دم از صفا بازد
بینی آید چه شمع سان تہ تیغ
هر که گردن بدعوے افرازد

بخت بد هر کرا که پیش آید
خوار بد بختیش چها سازد
دوست از یک طرف کنارہ کند
دشمن از هر طرف بر و تازد

بسکہ یزدان طبیعت و خصلت
هر یکے را دگر نمط دادہ +
تفته گردیده است آواره
سعدے افتادہ است آزادہ

هست بیچارگی عجب منزل
هست افتادگی عجب جادہ
کس نخیزد بقتل بیچارہ
کس نیاید بجنگ افتادہ

در حقیقت زهر زہ گفتارے
به خموشیست هر نمط ای یار
ور بپرسے به از خموشے چیست
اول اندیشه وانگهے گفتار

ذکر معمارئ قضا چون رفت
یکی این گفت و بست در یکبار
جان نخست آمدست و آخر جسم
پای پیش آمدست و پس دیوار

اے بیاد تو ام رباعے و فرد
وے پسند تو ام گل و ریحان
شاعرم من ولے نہ در شیراز
نخلبندم ولے نہ در بستان

گفتم آئینه ات زلیخا کرد
وز او اگفت یوسفم بهتان
عاشقم من ولی نہ اندر مصر
شاهدم من ولی نہ در کنعان

رباعے

بعیلم نہ عمل بحرف من کن
وز طعنه نترس و کار مستحسن کن
شیریت ببین و آنزمان زن بر صید
مردیت بیازمائے و آنگه زن کن

کار بردی بپیش ما دشوار
عرصه بردے بپیش شاهین تنگ

تا چه دگر گفت گو عادل و باذل توئی
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل

تفته من از زبان مدح الله دیوان تو
توبل از هیچ وجه ره مده بامم را

شعر تو گر دلکش ست گو خط آن زشت باش
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

چه او صاف گوید کسے تفته را
نه در عشقبازے همین خسته تن

ادا فهم سنجیده فخر زمان
سخندان پرورده پیر کهن

سخن گرچه گویند هر کس ولی
تو لطف سخن گر ببرسی زمن

سخن گوی اندیشه پرداز پس
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مده پایه عز و تمکین زدست
مر نجان بهر جا و بیجا قدم

مشو بے تکلف بهر انجمن
مزن بے تامل بگفتار دم

سخاوت بخوش اما از دو خوشتر ست
نگو گوی ای مرد عالی همم

سخی باش گر نیستت هیچ چیز
نگو گوی گر دیر گوئی چه غم

نگویم که هر لحظه بکشاز بان
نگویم که صد ره بر آور نفس

بجویش آے و آن لحظه بکشاز بان
بیندیش و آنگه بر آور نفس

مرو در بهر انجمن میروے
سخن گوی با مردم نکته رس

سپس جانب هر یکی دیده باش
وزان پیش بس کن که گویند بس

منم ناطق و تو خموش ای رقیب
چه پرسیدے از من که گویم جواب

غرض در من و تو همین فرق و بس
نطق آدمی بهتر ست از دواب

کباب از تو به گر نسوزی تمام
سبوی از تو به گر نجوشی شراب

لئیم از تو به گر نباشی کریم
دواب از تو به گر نگوئی صواب

سفینه‌ام پی سیر بتان گلچهره — چها بتازه ادائی چها بخوش نگیست
من آن نیم که بگویم که این گلستانم — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

از محمد شفاعت ست امید — که همین دایهٔ عنایت اوست
اوست بی سایه خود و لیک همه نور — هر که در سایهٔ عنایت اوست

تو خداوندی ای منت بنده — کیست جز رحمت تو با من دوست
تفته را تا تو بنده‌ات خواندی — گنهش طاعت ست و دشمن دوست

من شب معراج را لطف چه گویم دگر — نور تجلی عیان تا بفلک از زمی
ماه نوازانبساط گشت مه چارده — پشت دوتائی فلک راست شد از خرمی

چیست سخن عبیر ازین تا ابد آفرین بسال — شمس مهر تو بخت آر زوی جام را
تا چو تو نور خدا جابدل دیده کرد — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

تفته باندک غمی چون روی از جانگر — حال جهان و دگر لطف جهان آفرین
میکند آخر بوقت لطف بحال تو هم — حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین

لطف جهان آفرین بر همه رندان گر — ساخت ترا حکمران تفته بکش جام را
ور نکشی گویمت آن نکشیدی مگر — خاص کند بنده مصلحت عام را

زهر فنی مرگ را گرچه یقین هر کراست — تفته نکونامیت خضر ره زندگیست
رفت بجلد برین هر که گذشت از بدی — دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

غیر مرا گر پیش تو دل ندهی چون بمن — دل دهی مرد غیر زنده کند نام را
زندگی صد خضر باد فدای کسی — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

تو همه عدلی و کس نیست عدیلت اعدل — تو همه بذلی و کس نیست بدیلت ببذل

دگر از سبزه دل چه شرح دهد | گستر انیده فرش بوقلمون

ای دل آزرده چون تو وا لمے | وی دل افسرده چون تو وقلقے
از چه خوش سازدت زمل قدحے | بچه کار آیدت ز گل طبقے

طوطی هند بوده ام من هم | نکنی یاد چون زمن سبقی
گو گلستان سعدیست برت | از گلستان من ببر ورقی

هر چه از آسمان فرود آید | بر زمین پنج روز و شش باشد
ایکه گوئے رخ من ست گلے | گل همین پنج روز و شش باشد

نی من و تو مدام خوش باشیم | نی دل و جان همیشه خوش باشد
سینه از داغ او گلستان کن | این گلستان همیشه خوش باشد

ز بی بضاعتی خویشتن نگویم چند | جز این که ناسره نقدی مرا چکار آید
ازین بسیم دل بیداغ هست و حضرت عشق | گر التفات خداوندیش بیار آید

هر انچه خامه مشکین من رقم زده است | پسند خلق ز خوشبوی و ز خوشرنگیست
غرض سفینه شعرم پی تفرج خلق | نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

بوقت شرح فراق و بگاه عرض نیاز | اگر چه آن بت سرکش بغیر سر نکشد
ولی ازانکه نوشتم ز نا امیدی خویش | امید هست که روئے ملال در نکشد

کنایتی ست پی میکشی گر گفتم | نگفته است گل و مرغ در خوش آهنگیست
بیا و میکش و فریاد کن و مشود دلتنگ | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

نوشت تفته درین ماه نسخه که بود | دل ملائکه قربان لفظ و مضمونش
تمام خوب و خوش اسلوب و دلکش و مرغوب | علی الخصوص که دیباچه همایونش

روز قیامت کجا و آرزویت کو
تفته ندانم که رو در چه خیالے

هست بهشتِ عجیب دیدن آن ماه
اوّل اردی بهشتِ ماهِ جلالے

روزِ سعیدست و ابر بر سرِ شورش
عاشقِ شوریده محو برگلستان

گل بتماشا و غنچه وقف شنیدن
بلبلِ گوینده بر منابرِ قضبان

حیف که باشد درین بهار طرب خیز
ساغرِ من از مے دو آتشه خالے

بر لبِ جوی از نشاط مے زده سبزه
بر گلِ سرخ از نمِ او فتاده لالے

صبحدمی در چمن رسیدم و دیدم
سرو قبا پوش و سبزه برزده دامان

چون تو نبودی سرشکم آمده در چشم
همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان

باشد این روز بهتر از هر روز
بود این سال خوشتر از هر سال

نخلها سبز و میوه ها شیرین
روضهٔ ما ز نهر ها سلسال

دیده باید چه گلشن ست و از و ست
چشم و گوشم چه کامیاب اکنون

سرو خوش با نگ قمریان دلکش
دوحهٔ سجع طیر ها موزون

ما و سیرِ چمن که مے گوید
دلِ پُر داغ ما و صد ها رنگ

چقدر دیده را طراوت داد
آن پر از لاله های رنگا رنگ

تیرِ تو نخل و میوه پیکانش
وز دل و جان دعاے گوناگون

چه بگویم چه لذتم بخشید
این پر از میوه های گوناگون

چون نگردیم گردِ باغ ایندم
ساقیے اینجا و نیکبختانش

سایهٔ ابر خوش بباغ و چه خوش
باد در سایهٔ درختانش

من فدائی هوای باغ کزو
بشگفد غنچه سان دل پرخون

تو اے آنکہ حالِ درون پرسیم — چو دربستہ باشد چہ داند کسے

چہ نازی بدریا دلیہای چشم — گرفتم ترا تشنہ چشمست تر
نریزد گر اشکے چہ داند کسی — کہ گوہر فروشست یا شیشہ گر

بیاد آر چہ گفتی شب و چہ کردی صبح — ہزار خندہ ز حرف تو صبح را لبشست
کنون نماند مرا تاب خامشے چہ کنم — اگرچہ پیش خردمند خامشی ادبست

نگفتیم کہ بشہر اندر این منادی دہ — کہ ترک کرد فلانی طریق خاموشی
کنون کہ بخیر بالزام دادنم آمد — بوقت مصلحت آن بہ کہ در سخن کوشی

یکی پیالہ دگر بوسہ اے خوشا طامع — باین عطاش کنون واجبست شکر بمن
دمے کہ دوست عطا کرد از رہ شفقت — دو چیز طیرۂ عقل ست دم فرو بستن

من و ہمیشہ بود شیوۂ من ای دشمن — خطا نگر دن و ہر سفارا خطا پوشی
تو و مدام بود عادت تو نا گفتن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

بہ ناکس ستیز بدین آخر چہ سود — تو سے ایکہ نامے بسے در ستیز
نیم من کسے رو سر خویش گیر — چو جنگ آوری با کسے در ستیز

تو یار موافق بجوئی و من — درین جستجو خستہ و شکر ریز
نیم من ولی پرسمت کیست آن — کہ از وی گزیرت بود یا گریز

از دولت ابر ظل گستر — بین سبزۂ بخت سبز بختان
مینا ہمہ سبزہ طرفۂ دلکش — پیراہن سبز بر درختان

بخشد چہ قدر بدیدہ ہا نور — نظارۂ رخت سبز رختان
وانگاہ قبای سرو و شمشاد — چون جامۂ عید نیکبختان

چون همه خلق میرود آخر — از همه خلق فرد باش و برو
تا کیت از رهِ عدم بیمی — ره همانست مرد باش و برو

چه واقع ست که خیزد همین صدا که یکے — بلا رسیده بگنجی نشسته صم و بکم
چه رو نمودند انیم تفته را که چنین — زبان بریده به گنجے نشسته صم و بکم

جُز این که گفتمش اندیم بپاس خاطرِ غیر — حق ست پیشِ تو در حقِ من کنی ز حکم
چه رفت تا بزبانم که گفت مرد خموش — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

نه چون پرسے از من که گفتت مپرس — نه چون لب کشائی زبانت که لبست
نگوے چرا انچه مے پرسمت — کنونت که امکان گفتار هست

ترا نطق دادند مر اشعر خوش — نباید کز احسنت دم در کشی
شنوای هنر سنج باذوق و شوق — بگوای برادر بلطف و خوشی

بنامست رقم تفته امروز خط — چنان شد کز و فتنه بر سر رسد
وے طرفه تر این که ناری یقین — که فردا چو پیکِ اجل در رسد

چه شد چون مکدر شدی و چرا — بمن از کدورت زبان در کشی
بگو ورنه روزی که میدانیش — بحکمِ ضرورت زبان در کشی

تو اے تفته زینسان خموشی و من — ندانم زبانِ خردمند چیست
گزر از خموشے و اینم بگوے — زبان در دهانِ خردمند چیست

فلک بر درِ کام اگر قفل زد — نباید شد آزرده و در بدر
قلم در بنان تفته دانی که چیست — کلیدِ درِ گنجِ صاحب هنر

گر انیست خوانش بگردِ درش — بگشتم بسے و بگردم بسے

کاشکی ما هم پیش ازین دیدیم چو گوی — خنک آنکس که گوی نیکی برد

تو توفیق من مخواه که من نیکویم — کاین نقد خود کم است بیش فرست
یعنی ای آنکه صد چمن ازست — برگ عیشی بگور خویش فرست

هر چه باید ترا فرستادن — بهر خود در حیات خویش فرست
همه پس ماندگان تو خود کام — کس نیارد ز پس ز پیش فرست

گرم و سرد زمانه باید دید — چشم بینش گشاده است هنوز
ایکه نازی بعمر خود چندان — عمر برف است و آفتاب تموز

حال شام جوانی آنکه مپرس — صبح پیری شد و نه صادق و نه سوز
رفت بسیار و تفته غافل ازان — اندکی ماند و خواجه غره هنوز

رفت و دیدی چه از تهیدستی — دید بیچاره تفته در بازار
هیچ از حسرتش نیاری یاد — ای تهیدست رفته در بازار

چند پرسم کنایتاً که چرا — بر سر خویش ننگری دستار
در خرابات میروی ای شیخ — ترسمت باز نآوری دستار

گر نمیکردم انچه نتوان کرد — همه میدیدم انچه باید دید
یعنی ای برق جز من اکنون کیست — هر که مزروع خود بخورد خوید

زد چو طفلی بلهو دهقان را — گفت این و لب از فسوس گزید
دم پیریش توشه نتوان یافت — وقت خرمنش خوشه باید چید

همه پوچ ست فکر تو دریاب — همه هیچ ست بیهان بشنو
سخن تفته ایکه نشنودی — پند سعدی بگوش جان بشنو

گفت دل روی و موی او هوس
گفتم آندم چه سازی ای بدمست
گر نماید چنان که نتوان دید
ور کشاید چنان که نتوان بست

آنکه جوید به نیستی پیوند
وانکه گوید که موت چیزی هست
گو بکش از سرای هستی پای
گو بشو از حیات دنیا دست

اندر نیاب حجت و برهان
تفته دیگر میار و دم در کش
وصل و هجر و نشاط و غم گوئی
چار طبع مخالف سرکش

ایکه خوش می بری بسر تنها
چند جامی بکش بما هم خوش
یعنی اینجا غنیمت ست اگر
چند روزی بوند با هم خوش

آه و افغان و ناله و زاریست
لیکن او خاص نالهٔ را طالب
بخت هر یک جدا جدا عجب
گر یکی زین چهار شد غالب

گر همین ست یک دو روزه گر
هجر آن خضر خط و عیسی لب
قسم اے دل بمردن فرهاد
جان شیرین برآید از قالب

ایکه پرسی بعشوهٔ دنیا
تفته را دل چرا نشد مائل
رو بگرداند از زن فاجر
لاجرم مرد عارف کامل

آنکه راند چو تفته حرف از حق
وانکه داند چو من حق از باطل
نشود جز بیاد عقبی شاد
نه نهد بر حیات دنیا دل

دوش میمرد عاشقی و بمن
بانگ زد چون همی بباید مرد
گفتمش جز بعشق نتوان زیست
نیک و بد چون همی بباید مرد

چند رنازی بر خور و مه کرد
آن خدا ترس که گوی نیکی برد

اندرین خاکدان نشاه و نوریر		هر که آمد عمارتے نو ساخت
تفته کے رفت و کے بنغیر از تو		جان من دل بدیگرے پرداخت
سخنی هست اینکه مے گویند		رفت و منزل بدیگرے پرداخت
چند اے غافل از اجل گوئے	وله	که مکان ساخت ست خواجه بسے
خواجه رفت و گذاشت بادگرے		وان دگر نیز همچنین هوسے
گو بسے خانه گو بسے انسان	وله	لیکن اینجا کجاست نکته رسے
نکته رس پیشیم آن کیست که گفت		این عمارت بسر نبرد کسے
آنکه بیگانه است یار مگیر		و آنکه بے اعتبار دوست مدار
تا چه دنیا و یار سے دنیا		یار ناپایدار دوست مدار
ایکه گوئے چرا نیارے یاد		دوستیهایش اے فرامشکار
دوستی شاید این نگفت ترا		دوستی را نشاید این غدار
مے ندانے که وقت گرسنگی	وله	تا چه بے صبرئے شکم ستم است
زان شکم بندها الحذر کاین گفت		مایه عیش آدمے شکم است
حال تا صد همان که میدانم	وله	وز حیاتم کنون همین دو دم است
گر بتعجیل مے دود چه نشاط		ور بتدریج میرود چه غم است
من چو گفتم بچون تو دلبندی		گر به بندد دل من آساید
زلف خود بست و گفت چیست علاج		گر به بندد چنانکه نکشاید
نیست وصل وی آنکه هر یک را		جز بمردن دمے بدست آید
تفته خضرے که جست و باز نیافت		گر دل از عمر برکند شاید

هر چند شد ببادِ فنا خاکم از غمت
اما چه گویمت که چه باشد مرادِ عا

یارب بخاطرت نه نشیند گهے غبار
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

هوسِ بیش کے روا ہر دم
چون کم از عمر میشود نفسے

نفسی رو بفکرِ عمر ای دل
ہر دم از عمر میرود نفسے

ایکه پرسے ز عمرِ عمر آنست
کار زور انجون نشاند بسے

تا خبردارمے شوم نمیست
چون نگه مے کنم نماند بسے

انچه بر من گذشت و میگذرد
گو میت گر زمن نه رو تابی

تا کیئت این سی و چهل بخیال
ایکه بنجاه رفت و در خوابی

شد زده روزه عمر نیمے و تو
ہمه مصروفِ جمع اسبابے

مے نهم روز نامه ات بردست
مگر این پنج روز دریابے

طعمهٔ مرگ گشت دشمن و باز
نفس اماره را شکار نساخت

زیستن بهر کارِ ساختن است
خجل آنکس که رفت و کار نساخت

خواب خوشتر وے کسے خود را
غافل اینمایه زینهار نساخت

من بخواب گران تفته هلاک
کوس رحلت زدند و بار نساخت

گر شوی صبح خیز تا خلدست
دو سه گام از تو تفته فی دو سبیل

ور بپرسی کدام سد ره است
خواب نوشین بامداد رحیل

چند نازے بکثرتِ اسباب
چیست این خود بپیشم ای تو ذلیل

می ندانے که این گرانئے بار
باز دارد پیاده را ز سبیل

غیرِ آن بت که بر دلِ جرم
تاخت آورد و غارت نو ساخت

گلی بنشاند با خویشم بلطفے — که من هم دل باو نا چار بستم
غرض در صحبتم ای بلبل همان خار — ولیکن مدتی با گل نشستم

شبی نبشست با من سعدے و باز — عروس شعر پیشم جلوه گر کرد
جمال نازنین بر من فسون خواند — کمال همنشین در من اثر کرد

من و در ملک معنی سر بلندے — خداوندے که من بسیار پستم
تو خوانی از کرم مشک و عبیرم — وگرنه من همان خاکم که هستم

تا شعر تفته بر لب هر خاص و عام هست — تا نام سعد یا شه ملک سخنوریست
گلزار هند راز خزان هیچ باک نے — اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

ولہ گفتی که زلف ماست پریشان ز چند روز — وین لطف حق ببین که ز غیب آمد این ندا
در سایه اش بود همه دلهای خلق جمع — تا بر سرش بود چو تو ئے سایه خدا

ولہ ای آنکه پرسے از من و از خاک ما ریم — بود ست خاک آب من و من محیط خاک
مانند من ز خاک نشینان خاکسار — امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

ولہ آنے که من خدای تو گردیدم و دگر — آنست آستان در تو که سر فدا
من بر درت نمانم اسلحے اگر بود — مانند آستان درت مامن رضا

یک قطعه به تضمین استعانت

ای آنکه چاره ساز من و صد چو من توی — وز هر چه بوده است و بود بهتر تو سزا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدائے جهان آفرین جزا

ولہ این پارسی زبان چه بلا دلکش اوفتاد — جانم فدای پارسیان من هلاک پارس
نبود جز این دعا من هندی نژاد را — یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

رباعیات

تنهانه همین شب من ای مه سحر است — خاکم زر و خارم گل و زهرم شکر است
زاندم که ترا از من بیکیس خبر است — زانگه که ترا بر من مسکین نظر است

ولہ

تا مهر تو ای ماه بمن اینقدر است — آوازهٔ من بهفت اقلیم در است
هر چند که ذره بلک از ذره کم است — آثارم از آفتاب مشهورتر است

ولہ

تا وصف تو کرده ام زبان پر شکر است — کام همه آفاق بذوق دگر است
از نام تو سعدیا سراسر هنر است — گر خود همه عیب ها بدین بنده در است

ولہ

گفتی بکه این که با تو سحر دگر است — و اشعار تو حرز جان جن و بشر است
هر زشت که شه پذیرد از خوب به است — هر عیب که سلطان به پسندد هنر است

ولہ

بحمد الله که از بیدارئ بخت — بدست آمد دو چیزے دلفروزے
مئ خوشرنگ در میخانه صبحے — گلے خوشبوے در حمام روزے

ولہ

نه اکنون پارسائم رندم و مست — نه اکنون حق پرستم بت پرستم
فدائے ساغرے دینم که بنجاست — رسید از دست محبوبے بدستم

ولہ

خوش آن گلرو که چون نم دید گفتا — که بارے طهورے یا نظیرے
چو زین حرفش دماغم شد معطر — بدو گفتم که مشکے یا عبیرے

ولہ

پریشانی چه و آشفتگی چیست — من اکنون از بلائے دهر رستم
مگر با تو دلم آویخت اے زلف — که از بوئے دلاویز تو مستم

ولہ

چو شد مذکور لطف ایزد و من — کلام شاعران از بس ستودم
دعا ما تفته کرد و از ره عجز — بگفتا من گل ناچیز بودم

گفتند دلِ تو طرفه باغیست		گفتم که گلی بچینم از باغ
برخور و بمن بر اهِ سعدی		خندید و بگفت کام دل جوی
زان پس بنمودیک گلستان		گل دیدم و مست گشتم از بوی
آنانکه غمِ عشق ندارند چه دانند	ولہ	پیشِ منِ دلسوخته شب هست به از روز
تا سوزی و روشن شودت شمعِ تمنا		ای مرغِ سحر عشق ز پروانه بیاموز
در ضبطِ غم از تفته توان راند سخنها	ولہ	یعنی چو سحر آن بتِ طناز نیامد
آن غمزده را دل همه خون گشت و نپرسید		آن سوخته را جان شد و آواز نیامد
من در غمِ آنم نیستم اے تفته که او را	ولہ	اغیار شناسند و رقیبان نگرانند
معشوقِ منِ آنست که مُدّعیش نیست		این مدّعیان در طلبش بیخبرانند
از قدرتِ حق رفت چو ذکری و کسی گفت	ولہ	بهر چه کسے محرم این راز نیامد
این گفتم و رفتم من حیرت زده از خویش		کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
جائے که عرشیان متأمل چه جائے درک	ولہ	جائی که عقلِ کل متحیر چه جائے فهم
ما و خیالِ وصفِ تو آخر دمی قیاس		ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
ای از همه فزون چه بخوانیم دیگرت	ولہ	تنها نه فزون ز مقالے که رانده ایم
بل زانچه داده اند و گرفتیم و بُرده ایم		وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
ماندی بجام و بادهٔ ما اصلا نیافتے	ولہ	این نکته را که بهر چه از تو برید عمر
ای مستِ جاه در چه خیالی و در چه خواب		مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
صد دفتر از ورق ورق اینجا نوشته ایم	ولہ	بر هر ورق چها نوی خجلت فشانده ایم
صد بار شد ازل بابد متفق ولے		ما همچنان در اولِ وصفِ تو مانده ایم

بکمالِ او چه بیانِ من بلغ العلی بکمالہ
زجمالِ او چه گر سخن کشف الدجا بجمالہ

زخصایلش نه یکی حسنت جمیع خصالہ
غرض اوست جان و جهان بدن صلوا علیه وآله

نمیدانم چه بودے وُ چه لیک اینقدر دانم
که بودی پیش ازینهم هر چه را اکنون تو پشتیبان

منم اُمت تراو هر نفس از پشتیت خوانم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

بگرداب غمم وی سرورِ عالم ترا دانم
نه تنها از پئ جسم از برای روح کشتیبان

کجا طوفانِ عصیان آبروئی چون منی ریزد
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

نماید کرم لیک از حد فزون
کند لطف اما برون از شمار

ترا تفته هم داد بنیائے
کرم بین و لطفِ خداوندگار

دگر تا کجا بنده را اند سخن
خداوند پیش این یکے از هزار

خطا از تو بود ست و او عذر خواه
کنه بنده کرد است و اُو شرمسار

من نه آنم که گویم از ره فخر
هر کسے وصفِ او زمن پرسد

گویم اینجاست بیزبان جبریل
گر کسی وصفِ او زمن پرسد

همچو من بیخودے از انکه از وُست
اینهمه جسم و جان چه گوید باز

اگیه پرسے ولت چه یافت نشان
بیدل از بے نشان چه گوید باز

چقدر ها بجای خون اندم
هر طرف شکرست و هر سو قند

بود شیرین سخن کسی گین گفت
عاشقان کشتگانِ معشوقند

چاره ساز امپرس ازین دل و جان
هیچ رُو داد و چاره نیز مساز

درنگیرد بخستگان مرهم
برنیاید ز کشتگان آواز

بُود م سحر از غم زمانه
گشته براغ و لاله سان داغ

ورنہ سزاوار خداوندیش — کس نتواند کہ بجا آورد

من مسلمان و بحمد افطارم — ہمہ خونابہ جگر دارے
اے کریمے کہ از خزانۂ غیب — گبر و ترسا وظیفہ خور دارے

ای وفاداریت بہرکہ رسد — وی نکونامیت زری نرسد
دشمنان را بسر زدی گر تیغ — دوستان را کجا کنی محروم

ایکہ آئینہ پیش تست و از و — نیست ممکن کہ دیدہ بردارے
افگنی چون نہ دوست را از نظر — تو کہ با دشمنان نظر دارے

ولہ

اجر نیکی ہمہ نیکی عوض بد ہمہ بد — عاقبت میدروند انچہ درینجا کارند
خیز و پر کن قدحے ایکہ بمن فرمائی — ابر و باد و مہ و خورشید و فلک در کارند

ولہ

از پئی آگہیت ہر چہ خدا ساخت عیاں — من چہ گویم بتو ای تفتہ تو خود می نگری
آسیا وار فلک گردست میگردد — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

ولہ

عاشقان و سر معشوق جز او در دل شان — نبود ہیچ تمنا نبود دیگر کار
ایکہ پرسے کہ فلانی و فلانی چونند — ہمہ از بہر تو سرگشتہ و فرمانبردار

ولہ

یار اگر دید سوی سینہ ات ای تفتہ زنار — مطلبے ہست تو باری چہ بتشویش دری
رسم عشاق نباشد کہ تواش دل ندہی — شرط انصاف نباشد کہ تو فرمان نبری

الٰہی بروز قیامت چو خلق — درآیند بشور و در افتند بہ بیم
خجالت نیاید بلب ہیچ حرف — شفیع مطاع نبی کریم

زمانے کہ گفتم چہ خواند مرا — رسول خدا را کسے جز عظیم
ندا آمد از عرش اعظم بمن — قسیم جسیم نسیم وسیم

تاریخ اتمام و نام کتاب

چو باشد معنی ایوا اے افسوس — نہ زیبد اندریں جا جاے افسوس
شود تاریخ ختمش ای نکو رائے — ز تضمین گر برآرے لفظ ایوائے

ایضاً ۱۲۷۲ھ

سوائے از پئے تاریخ دیگر — کند کس در حروفِ بانقط گر
خُبر این دیگر کجا از من جواب ست — من و یزدان چہار روشن کتاب ست
وگر گوئے نہ کمتر از گل ست آن — خوش نام ست تضمینِ گلستان ۱۲۷۲

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آغاز تضمین

تنخانہ من و مذر کہ شکرش — کے از من کوتہ نظر آید
در وہم و گمانِ کہ بگنجد — از دست و زبان کہ برآید
آن کز پئے خوشنودئے عاصے — عفوش زگنہ پیشتر آید
تو خود بدہ انصاف کہ باشد — کز عہدۂ شکرش بدر آید

سہ قطعہ بہ تضمین استعانت یعنی تضمین یک بیت استاد با یک بیت خود

شرم قصورے کہ مآلش مپرس — گرچہ بلا بر سرِ ما آورد
بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش — عذر بدرگاہِ خدا آورد
تفتہ تو ئی آنکہ دمِ ذکرِ حشر — گریہ کنان روبخدا آورد

هرانچه از وے بود قربانِ یاران — بجانِ وی دعائے میگساران
وگر از سیم وزر کا صلا ندارد — وگر دارد چو ابر از کیسه بارد
نباشد صرفه اش هرگز در اصراف — اگرچه حرفها باشد بر اسراف
سخن اینست وبس من هیچ بنوم — بر آن نکته رس من هیچ بنوم
بود تا میرزا غالب زمن شاد — خرابِ من سراسر باشد آباد
فدائی میرزا غالب دل و جان — گدائی میرزا غالب دل و جان
چه غالب هم نوائے قیصر و جم — چه غالب میرزائے قیصر و جم
باهلِ فارس نمالب غالبِ ما — به از عرفی و طالب نمالبِ ما
دُرے از دُرجِ توران چشم بد دور — نگو از سایه کاینجا سر بسر نور
وگر از بند گفتن روسیاهی ست — گواهِ تفته از مه تا بماهی ست
چه گویم تا چه رحمت کرد با من — وگر نه کو جنابِ او کجا من
رسد نازش چها بر فرقِ دانم — رسانید از زمین بر آسمانم
بود هر ذرّهٔ او آفتابے — درش را خوانده ام روشن کتابے
اگر صد دفتر از مدحش نگارم — یکے باشد یکے از صد هزارم
الٰهی بر سرِ من سایه اش باد — ز هر پایه فزون تر پایه اش باد
بماند تا ابد باقر علے خان — که از پورانِ او پورِ خوش ست آن
کند عمرِ خضر عق روزے او — بود با خیر خیر اندوزے او
چسان در شکر گویانش در آیم — کجا از عهدهٔ شکرش برآیم
غرض در هفت یا در هشت هفته — رقم این نسخه زد بمایه تفته

بهر مصرع که بیتے در رسانم | بنالیش بر فلک یکسر رسانم
فصاحت هر کرا باید فصاحت | بلاغت هر کجا شاید بلاغت
نهم پیشِ نظر انداز سعدے | کنم پرواز بر انداز سعدے
چه دور از فیضِ عالے مصرعِ او | که تا بد مصرعم از کهکشان رو
سخن رانم ز پیمبر در انجا | دُر افشانم ز پیمبر در انجا
بگریم در سخن افزایم آبے | نویسم بعد ازان نادر کتابے
شود تا زنده پیمبر دگر بار | دهد دادِ مسیحائیم هر بار
ادا گردد حقِ او نیز از من | دگر بُرد او کدامین چیز از من
کنون یاد از کفن مے آرم و بس | ارس از دیدهامے بارم و بس
درین ره همتم چون بود کامل | رسیدم در دمے آخر بمنزل
تمام این نسخه را کردم بهر حال | مضامینِ نو آوردم بهر حال
نوشتم هر چه پسندد هر یک | دگر از چشمِ ق بین دید هر یک
خصوصاً میرزائے نکته زائے | چمن طبعی گلِ رنگین ادائے
نیستانِ سخن را طرفه شیرے | اسد یعنی بهر میدان دلیرے
قصائد زو چنان کش دیده باید | گل از باغِ غزلها چیده باید
رباعے آنکه شورش چار سو هست | دگر با ورندارے روبرو هست
مپرس از قطعه اش گردد زبان قطع | اگر گویم بهشت آمد بآن قطع +
ز نثرِ او ظهورے را جگر خون | ابو الفضل ست اندر خاک مدفون
وگر اندازِ اخلاقش که گوید | همان داند که در راهش بپوید

باین پیری زنم حرفی چنان خوش — کز و گردند هر پیر و جوان خوش
مضامین نوے آرم بدانسان — که گردد مشکلِ هر بیت آسان
کند فردوسے از شفقت دعایم — بود در گلشن فردوس جایم
نظامی گویدم وقتِ تو خوش باد — دگر شد خانهٔ نظمم از تو آباد
بدست آرم زخرو خسروپیها — بچشم کهنگے هارا نویها
زجامے جامے از احسنت گیرم — نگنجد غیر مستی در ضمیرم
نهد بر لب ثنائے من ثنائے — کند هر شب ثناے من ثنائے
به پیشم نازد ار برنکته رانے — بمیرد عرفے اندر نوجوانے
همم داند نظیرِ خود نظیرے — همم خواند نظیرِ خود نظیرے
شود شاد از ظهورِ من ظهورے — کند یاد از ظهورِ من ظهورے
اسیر اند فلک سیرے اسیرم — شود چند انکه ناید در ضمیرم
کشم اندر اد ابندے به بندش — ترا دولتی از طبع بلندش
اگر خواهد که بر من غالب آید — خلل اندر دماغِ طالب آید
خزین گر واندم نافهم و نارس — فتد از لاهجان اندر نبارس
بود غربت نه آن آفت که گویم — صد آفت به که یک غربت چه گویم
ور از غالب سخن راندن توانی — من و مغلوبئے و عجز آنکه دانے
به پیشِ هر یکے دارم بسے قدر — ولی من آستان غالب بود صدر
بتائیدش کنم کارے که بینے — نمایم طرفه گلزارے که بینے
هر آن معنی که در لفظ از من آید — نه معنی جان پاک اندر تن آید

ورم یک ناله از بیتابیٔ دل — جهم از لب کنم بر عرش منزل
چراغ صبحگاهی بوده ام من — بود روشن که راهی بوده ام من
نیابد کس مرا زین پس ببزمے — من و بعد از دمی راهی و رزمے
غرض روزے همان کز ماتم اُو — چنینم وین چنین دارم غم اُو
دمم درسِ گلستان برزبان داشت — که رحمت ای پدر بر من توان داشت
نه مقصودِ من از دُرِّ ثمین ست — مرادِ من اگر یابے همین ست
که عمرِ خود درین فن صرف کردی — دو صد دل خون بیک یک حرف کردی
نه بخشیدی ازین دولت مرا هیچ — نمیرم چون که شد قسمت مرا هیچ
چو او مُرد و بیادم آمد آن حرف — بجانم زخمهائے نو زد آن حرف
ز خود رفتم چنان کایوای ایوائے — دلم آمد بجان کایوای ایوائے
بخود گفتم چه دیگر وا توان کرد — بنامش نسخهٔ انشا توان کرد
باین تقریب تا نامش بماند — مئ مقصود در جامش بماند
اگرچه او هلاکم کرد زین سان — مسیحائے کنم با او من از جان
وفائے او بمن هر چند معلوم — کنم موجود آنکو گشت معدوم
روم نامش گزارم بر زبانها — گزارم یعنے از وے داستانها
که داند هر یک آخر هست از نیست — که پیغمبر که بود و این فغان چیست
جز این در خاطرم نگذشت باری — کزین خوشتر نه هرگز هست کاری
چو هر بیت گلستان بر زبانهاست — فدائے لفظ و معنیهاش جانهاست
به تضمین آرمش نوعے که تحسین — کند خود سعدیم کاین ست تضمین

برای نام گوئی یک طلسمم | طلسم را کشا پرسی چه اسمم
حزینی تفته جانی مشت خاکی | غمینی بیدلی اندوهناکی
زجان سیری غم فرزند خواری | غریبی بیکسی بد روزگاری
چه گویم تا کجا ضعفم رسانید | رسد گر گویمت نتوان مرا دید
کنون بر لب نه حرفی دیگر آید | وگر آید همان پیغمبر آید
تو گوئی برق بود آنکو مرا سوخت | نه خود را بر سر هر کو مرا سوخت
وگر زان برق سوزان هیچ اثرنی | بجز خاکسترم در رهگذرنی
مرا هر کس که بیند سوز دارد درد | که بر خس طرفه بیدادآتشی کرد
کجا این خس کجا بیدادآتش | فغان از آب و خاک و باد آتش
بظاهر تفته ام آما همان خاک | کیم اے بر سر من یک جهان خاک
مرا صورت نماند و معنیم من | ازین پیش انچه بودم آن نیم من
همان بستر همان زاری همان درد | مریضی چون زید با یک جهان درد
چو من مشتاق مرگ اینده گر کیست | تکلف بر طرف کو من کجا زیست
خیالی گشته ام زانسان که هر کس | بخواب اندر مرا بیند ازین پس
به بیدارے چه آیم در نظرها | که رفت از خفتنم هر سو خبرها
منم در زندگیها خفته در گور | غم فرزند جائی شمع بر گور
کنون حالم نه آن کاید به گفتن | بگفتن گو منه گوش شنفتن
من و از ناتوانیها یم این بس | فرو ریزم گر انگشتم زند کس
گرم یک قطره از بحر بریدن | ز شرگانم مهیائی چکیدن

چه پیغمبر سر نیکو نهادان | ادا فهم و ادا سنج و ادا دان
چه پیغمبر به نیکی سخت کوشے | سخن ناگفته فهمے تیز هوشے
چه پیغمبر بآن گلگون قبائے | بر و صادق ادائے میرزائے
چه پیغمبر فدائیش جانِ تفته | نثارِ تفته و قربانِ تفته
چه پیغمبر فصیح و خوش بیان نیز | گلستان بر زبان و بوستان نیز
چه پیغمبر ز من ترسان ز حد بیش | خجل از شوخیٔ ناکردهٔ خویش
چه پیغمبر سزای سربلندے | عیان از جبهه اش اقبالمندے
چه پیغمبر بهار باغ ندرت | سمن بر لاله رو شمشاد قامت
چه پیغمبر بهر شب ماه عیدم | مرادم مطلبم کامم امیدم
جهان را کرد پر رود و بمن داد | غمی کز دست آن غم بی سخن داد
مرا با خویش سوے آن جهان برد | عیانست انچه میگویم نهان برد
چو بازم که رفتم در رکابش | درنگم گشت قربان شتابش
تمیزے گر کند کس در کم و بیش | من از وے رفته ام صد لاله ره پیش
هنوزش بود جان بر لب که مردم | سخن بودش نهان بر لب که مردم
بدین رمز نهان باید رسیدن | بمرگ من فغان باید کشیدن
تکلف شاعرے را نیست زنهار | نه یکبار از جهانم رفته صد بار
ز شعر و شعر خوانی تا چه حرف ست | ز کام و کامرانے تا چه حرف ست
وجود این و آن را میتوان یافت | فراق جسم و جان را میتوان یافت
بسی دیدے اگر چه جسم بیجان | مرا هم بین که من خود بوده ام آن

محمدؐ آنکه باشد سر بسر نور | ز مشرق تا بمغرب سایه زد دور
محمدؐ کان بود عاشق خدایش | خدارا تا چه خواهد بود رایش
جز این دیگر چه آیت ها بشانش | کلام الله سرزد از زبانش
شفیع ما همان شافع دل افروز | نماید انچه فردا دانم امروز
بهشت از من کزین پس عهد کردم | بهشتی روضه اش را گرد گردم
غرض گفتن نیارم هر چه بوداست | کنون بر آل و اصحابش درود است

سبب تالیف

ز فرزندانم آن فرزند کوچک | که پیغمبر همی خواندیش هر یک
چه پیغمبر در امر خیر ساعی | چهارم مصرعی بود از رباعی
چه پیغمبر عزیز مصر جانها | زلیخای متاعش کاروانها
چه پیغمبر چراغ خانهٔ من | دل من جان من جانانهٔ من
چه پیغمبر گل بستان معنی | عیان از صورت اوشان معنی
چه پیغمبر بمن هر لحظه همپای | اگر من رفته جای او نه بر جای
چه پیغمبر ردای ناز بر دوش | مرا پیوسته همچون دل در آغوش
چه پیغمبر فروغ دیدهٔ من | فراغ خاطر ژولیدهٔ من
چه پیغمبر انیسم در شب تار | اگر من خفته او چون شمع بیدار
چه پیغمبر دوای دردهایم | اگر من مضطر او تسکین فزایم
چه پیغمبر بهر حال الفت آئین | اگر من رنجه خاطر او غم اگین
چه پیغمبر بدل از مهر جاگیر | بطفلی درخورد افزونتر از پیر

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

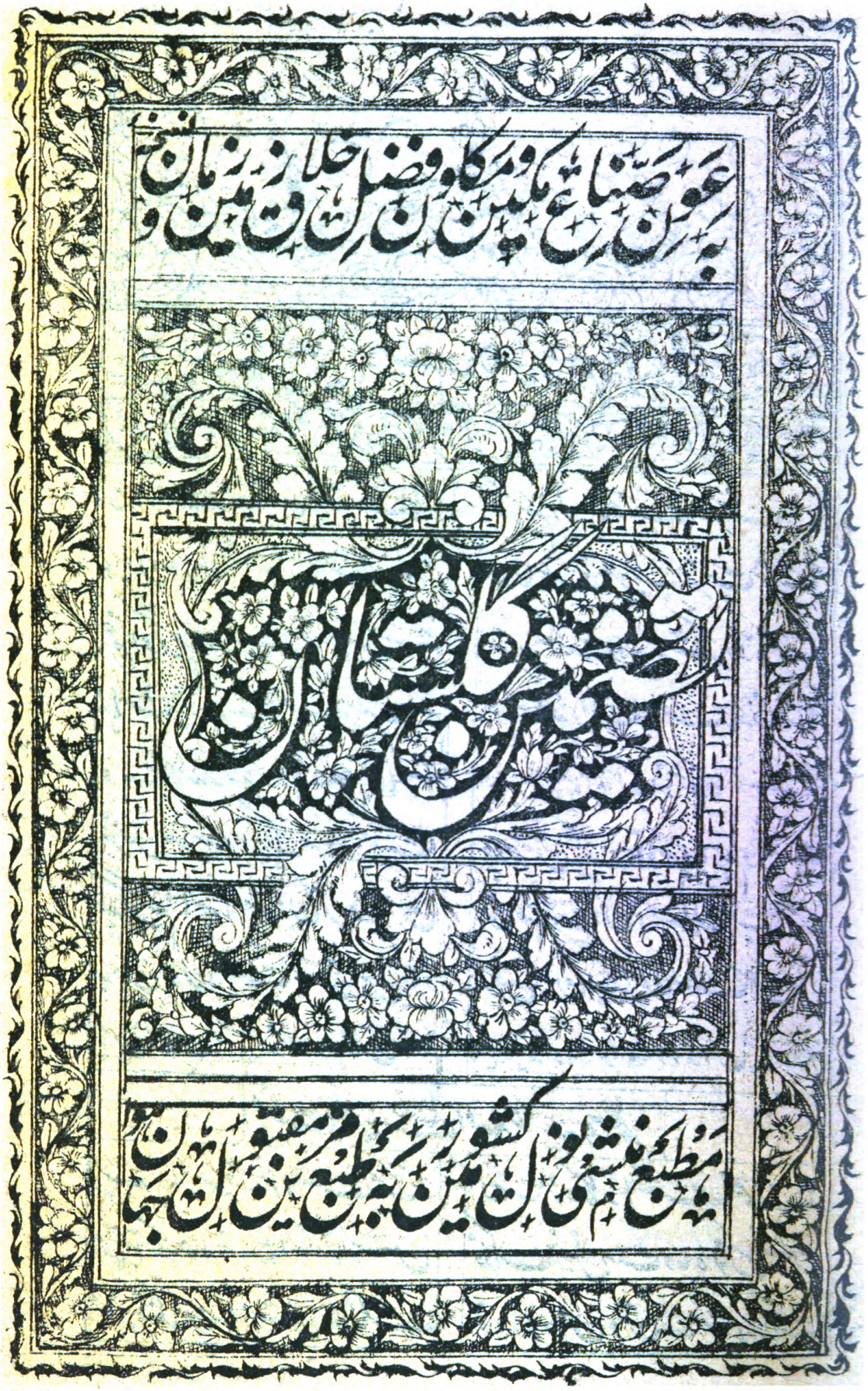
بسم الله الرحمن الرحیم

خدا باشد نهان و آشکارا — نگویم از چه منت مر خدارا
ازان در طاعتش از خود رمیدم — که طاعت موجب قربت شنیدم
غم او گرچه روزے مو بمو هست — مزید نعمت اندر شکر او هست
نباشد لحظهٔ بے غم حیاتم — حیاتم را فدا هر لحظه ذاتم
دمے کاندر رود همدم همانست — چو برمے آید آه خونچکانست
غرض موجود در یکدم دو نعمت — چه خوش یک آدم و با هم دو نعمت
چه گویم تا چه احسان کرد با من — توانم شرح آن احسان کجا من
به بین چون خلعت هستی بمن داد — سخن زان بعد این لطف سخن داد
باین لطف سخن خواهم جنان هم — چو اینم داد خواهد داد آن هم

نعت محمد صلے الله علیه وسلم

پس از حمد خدا نعت محمد — که سازد کار ها نعت محمد
محمد آنکه خواند آفتابش — فلک رخشست و ماه نور کابش
محمد آنکه وصافش ملائک — خود او جان و تن صافش ملائک

Suzmoo goatislan



Tazmīn-i-Gulistān.

4.908 C9.

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

49 c188